

دانلود رمان



وارث شیخ

نویسنده : ساحل

وارث_شیخ

قسمت ۱

از زبان هانا:

نمیدونستم رو چی تمرکز کنم. رو بوسه های عثمان
یا رو لمس دستاش

یا رو داغی نفسش

یا حتی نجوا های عاشقانه اش

نجواهایی که گاهی انگلیسی و گاهی عربی بود

حس عجیبی بود

بعد اینهمه سال انتظار

رسیدنمون به هم خیلی جادویی بود

اونم زیر نور ماه و روی این تخت پوشیده از حریر و

گل سرخ

عثمان آخرین تیکه لباسم بیرون آورد

کنار گوشم لب زد

-امیدوارم دردش خیلی نباشه

قبل اینکه من بتونم تو سرم پیدا کنم داره راجع به
چی حرف میزنه...

صدای جیغ دوباره من تو فضای شب پیچید
لعنتی...

دوباره جیغ زدم

و این بلند تر از قبلی بود

خیلی بلند تر

عثمان کنار گوشم نفس عمیق کشید و گفت

-تو چقدر امشب پدر منو خوشحال کردی هانا

اثر درد کم کم داشت محو میشد

نفهمیدم چرا من باید پدر عثمانو خوشحال کرده
باشم

لذتی که بیشتر میشد و ناله هایی که بلند میشد
کنترل صدام دست خودم نبود
داغ و دلچسب و دوست داشتنی

#وارث_شیخ

قسمت ۲

عثمان بوسه هاشو قطع نمیکرد
دستاش بیخیال فتح تنم نمیشد

از زبان عثمان :

هانا برخلاف جثه ظریف و ریزی که داشت ...

صدای ناله های بلندی داشت

انقدر بلند که شک نداشتم ندیمه های توی سالن
راحت می‌شنون و...

مسلمه از صدای جیغش کل قصر بی‌نسیب نمودن.
پدرم خوشحال میشد

این علامت مردونگی پسرش بود

اما مسلمه رو به رو شدن با پدر و مادر هانا حالا
سخت بود

مخصوصاً با این ناله های مداوم هانا
لب‌هاشو بوسیدم تا صداشو کنترل کنم.

دیگه به آخر خط رسیده بودم

از کاندوم استفاده نکردم و نمی‌خواستم بکنم

من از یه بچه استقبال می‌کردم

مخصوصا اگر همین امشب نطفه اش بسته بشه
بعد سالها انتظار به هدفم رسیده بودم. حالا حاضر
نبودم ازش بگذرم...

کم کم بدن هر دومون آروم شد
تو گوش هانا گفتم

-خوبی؟

-هممم

-خوب بود؟

-هووووم

-آماده یه دور دیگه هستی؟

#وارث_شیخ

قسمت 3

چشم های خمارشو به سختی باز کردو گفت

- داری شوخی میکنی نه ؟

کنارش دراز کشیدمو تو بغلم قفلش کردم

نفس عمیق کشیدمو ریه هام از عطر دوست داشتنی
تنش پر شدو گفتم

- برای الان شوخی میکنم ... اما برای یه ساعت دیگه
نه

صورتشو به سینه ام چسبوندو گفت

- اگه بتونی بیدارم کنی چرا که نه

بی صدا خندیدم

مسلمه اه میخواستم میتونستم هانا رو بیدار کنم

اما دلم نمی اومد .

هانا خیلی از من کوچیکتر بود.

هم سنی هم جسمی ... دوست نداشتم بهش فشار
بیارم

من این چند سال تحمل کردم
مسلمه میتونم بازم تحمل کنم
آروم شروع کردم به نوازش بدنش

بدن لختش تو آغوشم چنان حس خوبی داشت که
بهم میگفت حالا که یه بار طعم رابطه با هانا رو
چشیدی عمرا دیگه بتونی تحمل کنی. اما من شیخ
عثمان بودم.

پس قرار نبود کسی تصمیم رو بشکنه. حتی خودم
چشم هامو بستمو سعی کردم به آرامش و لذتی که تو
وجودم بود تمرکز کنم

بلاخره این دختر و بدست آوردم. هرچقدر سخت ...
حالا روزای روشن لذت بردن شروع شده بود

بدون هیچ عجله و شتابی .

وقتی بالاخره خوابم برد خورشید سپیده زده بود
اما همون خواب کوتاه برای شارژ شدن مجدد کافی
بود

وقتی بیدار شدم ساعت 8 صبح بود
هانا 5 ساعت خوابیده بودو این یعنی الان میتونستم
ازش توقع یه رابطه دیگه داشته باشم
با این فکر نیشم باز شدو آروم چرخیدم رو هانا
موهای طلایش دورش ریخته بودو خواستنی ترش
کرده بود

لب های صورتی و نرمشو بوسیدمو تو گوشش گفتم
- پاشو عروس شیخ ... یه نفر اینجا منتظرته
با این حرف خودمو به بدنش کشیدم

#وارث_شیخ

قسمت 4

بدون اینکه چشم هاشو باز کنه لبخند زد
دستشو رو تنم کشیدو خمار از خواب گفت
- عثمان... بگو که هنوز شبه ...

گردنشو بوسیدمو بوسه هامو آروم به سمت سینه
اش بردمو گفتم
- متاسفم عزیزم... حتی اگه منم بگم ... خورشیدو
چه کنیم

قبل اینکه هانا جواب بده تقه ای به در خوردو
صدای ندیمه هانا اومد که بلند گفت

- شیخ احمد برای صبحانه منتظر عروس و داماد
هستن

هانا چشم هاشو باز کردو به هم نگاه کردیم

ندیمه اش دوباره در زدو گفت

- شیخ احمد برای صبحانه منتظر ...

پریدم وسط حرفشو گفتم

- شنیدیم بهیه ... میتونی بری

- باید بمونم قربان به عروس تو پوشیدن لباس کمک
کنم

هانا سریع گفت

- برو بهیه ... خودم میپوشم...

- اما ...

هانا بلند تر گفت

- مرسی بهیه ... برو ...

با این حرف آروم رو به من گفت

- اون خیلی گیره عثمان . حتما باید ندیمه داشته باشم ؟

- بله این اجباره تو این عمارت ... و متاسفانه هم تنها ندیمه ای که خوب بلده انگلیسی صحبت کنه بهیه است

هانا پوفی کردو دستش رو صورتم نشست
سر انگشت هاشو تو ریشم حرکت دادو گفت

- دلم میخواد بدون ریش یا ته ریش باشی

چشمکی بهش زدمو گفتم

- از اینجا بریم برات میزنم

لبخندی زدو گفت

- بعد صبحانه میریم ؟ درسته ؟ خیلی بی تابم که

دوباره اهرام رو ببینم

نرم رو لبشو بوسیدمو بلند شدم

#وارث_شیخ

قسمت 5

با بلند شدنم ملحفه رو هم از رو تنش کنار دادمو
بدن سفیدشو از نظر گذروندم

خدایا ... من واقعا نباید مرد باشم که بتونم از این
بدن بگذرم

ناخداگاه خم شدم روی هانا که دوباره تقه ای به در
خورد

هر دو پوفی کردیمو بهیه گفت

- قربان شیخ احمد دستور دادن دوباره صداتون کنم

چشم هامو با حرص به هم فشردم و گفتم

- میایم بهیه... برو

انقدر قاطع و عصبانی اینو گفتم که بهیه فقط گفت
چشم و رفت

از رو هانا به اجبار بلند شدمو گفتم

- بریم... فقط بریم که یه بار دیگه بهیه بیاد
اخراجش میکنم

هانا با شیطنت خندیدو گفت

- بریم... اما جوابمو ندادی عثمان

بعد صبحانه میریم درسته ؟

امیدوار بودم یادش بره این سوال اما خب. هانا
هیچوقت چیزی یادش نمیرفت

به سمت سرویس تو اتاق رفتمو گفتم

- آره اگه پدرم نقشه جدیدی نریخته باشه

وارد سرویس شدمو و هانا گفت

- یعنی اگه پدرت اجازه بده ؟ تو داری اینو میگی ؟

باید میگفتم آره.. آره اینجا عمارت لعنتی پدرمه و

اینجا باید تابع قوانین و رسومات باشم

اینجا انگلیس یا آمریکا یا فرانسه یا حتی استرالیا

نیست که عمارت من و قوانین من باشه

اینجا مصره و عمارت شیخ احمد...

پس عمارقم انکار من... باید اون برای هر کاری به ما

اجازه بده

نفسمو با حرص بیرون دادم که هانا رو توقاب در

دیدم

موهای بلندش دورش بودو دید منو خراب کرده بود

دستشو به سینه زدو گفت

- عثمان... با من رو راست باش... میریم یا نه ؟

#وارث_شیخ

قسمت 6

سعی کردم آرام باشم و گفتم

- من باهات رو راستم هانا . قبلا هم اینو بهت گفتم
که اینجا باید به رسوم احترام بذاریم. پس باید ببینیم
رسمی اگه بعد صبحانه نیست که نیاز به حضور ما
داشته باشه بعد بریم .

اینو گفتمو دست و رومو شستم که هانا گفت

- اوکی ... این که انقدر طفره رفتن نداشت... پس
بریم ببینیم بعدش چه خبره .

از اینهمه پنهان کاری خوشم نمی اومد

اما چاره نبود!

من یه دختر مسیحی رو مسلمون کردم
تا هیمنجا کلی زندگیشو زیر و وردم
باقی رسوماتو دونه دونه براش باز می کنم
هیچوقت یادم نمیره وقتی بهش گفتم ما مسلمون ها
به زن های دیگه جز مادر همسر و خواهر نباید
دست بزنیم

چشم هاش گرد شده بودو پرسید
اونوقت چطوری با زنای دیگه سکس دارین وقتی
بهشون دست نمیزنین .

انقدر اون روز خندیده بودم که این حرفشو برای
دوستام فرستادم.

کلی طول کشید تا متوجه شه منظورم اینه کلا هیچ
نوع تماسی نداریم و این رابطه ما عملا از نظر دینمون
حرام و ممنوعه

هر دو سریع حاضر شدیم

هانا یه بلوز سفید با شلوار جین برمودا پوشید و
گفت

- خیلی اسپرته ؟

- نه خیلی...

خودمم یه تیشرت مشکی و شلوار جین پوشیدم و
رفتیم بیرون

خبری از بهیه نبود

از پله ها رفتیم پائین و هانا گفت

- میشه تا هوا خوبه یه شب رو پشت بوم این
عمارت هم بخوابیم ؟

- فکر کنم بشه به پدرم میگم

- تو برای خودت از این عمارت ها نداری؟

خندیدمو گفتم

- اینجا نه ... چون در آینده این عمارت مال منه

هانا اخم کردو گفت

- نباید اینجوری فکر کنی عثمان...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای عصبانی عمه

ام رو شنیدم که به عربی داشت میگفت

- چه آبروریزی بزرگی ... این چه طرز بیرون اومدنه

منو هانا چرخیدیم به سمتش که داشت به سمت ما

می اومد. با دست به هانا اشاره کرد

#وارث_شیخ

قسمت 7

عمه با عصبانیت گفت

- عثمان زنتو بیوشون. اون دیگه عروس این عمارته
این چه طرز لباس پوشیدنه

اوه لعنتی ... دیگه فکر اینجاشو نکرده بودم.

هانا سوالی به من نگاه کرد

مشخص بود از طرز حرف زدن عمه فهمیده
منظورش چیه . رو به عمه به عربی گفتم

- هانا بخاطر من دینش رو عوض کرد. اما قرار
نیست پوشش و باقی مسائل رو عوض کنه

عمه گفت

- نکنه... تو آمریکا یا هر کشوری میره راحت باشه اما

از الان عروس این عمارته و باید تو مصر و این
عمارت قوانینو رعایت کنه عثمان. اگر شک داری
میتونی بری سر میز تا برخورد پدرت رو ببینی

با این حرف منتظر جواب من نموندو به سمت سالن
رفت

هانا آروم گفت

- در مورد لباس من حرف زدین ؟

کلافه سری تکون دادمو گفتم

- میگه باید مثل اونا لباس بپوشی چون عروس این
عمارتی

هانا آروم گفت

- عثمان... برای من لباس پوشیدن اونجوری مشکلی
نیست اما میترسم یه مورد کوتاه پیام بعد هی بخوان
همه زندگیمونو تغیر بدن... میفهمی چی میگم ؟

سری تکون دادم

نفس کلافه ای کشیدمو گفتم

- هم میفهمم تو چی میگی هم میفهمم اون چی میگه
و این درد منه ... باید زودتر از اینجا بریم به آرامش
برسم. برای همین اینجا زندگی نمیکردم

هانا گفت

- من میزارم به تصمیم خودت... برم لباسمو عوض
کنم یا ...

نداشتم حرفش تموم شده و گفتم

- بریم لباسمونو عوض کنیم هانا... من نمیخوام
صبح اولین روز ازدواجمون با بحث و دعوا شروع
بشه

هانا نفس خسته ای کشید و گفت

- باشه ... بخاطر تو ...

داستان از زبان هانا :

از تو آینه متوجه نگاه عثمان شدم که رو بدن لختم
میچرخید

#وارث_شیخ

قسمت 8

سوالی نگاهش کردم که لبخندی زدو مشغول لباس
های خودش شد

منم پیراهنمو پوشیدمو گفتم

- میای زیپمو ببندی؟

پیراهن بلند و آبی بود با سوزن دوزی های طلایی

ست کت و شلوار سنتی که عثمان پوشیده بود

اومد سمتم

موهامو کنار دادو گفت

- بدنت همیشه برام جذاب بود... اما از دیشب که
طعمتو حس کردم لذت یه رابطه کاملو باهات
تجربه کردم دیگه کنترل کردن خودم سخت شده

با لبخند برگشتم سمتشو گفتم

- امیدوارم همیشه همینطوری بمونی

پیشونیمو بوسیدو گفتم

- کاش الان منتظرمون نبودن

آروم خندیدمو گفتم

- بیا زود بریمو برگردیم

عثمان خندیدو گفتم

- الان هر ثانیه برای من یه سال میشه

با این حرف دستمو زیر دلش گذاشت که حسابی
تحریک شده بود

خندیدمو گفتم

- اوه ... اوضاع خراب تر از تصور منه

دستمونوازش وارو تنش کشیدمو گفتم

- میخوای ...

اما تقه ای که به رد خورد ساکتم کرد . صدای نگران
بهیه اومد که گفت

- قربان... پدرتون خیلی ...

عثمان پرید وسط حرفشو گفت

- اومدیم بهیه ... اومدیم

با این حرف شال حریر منو از رو تخت برداشتو رو
سرم گذاشت . آروم گفتم

- میشه اینو ندارم ؟

#وارث_شیخ

قسمت 9

عثمان نفس خسته ای کشید و گفت

- کاش میشد ... اما این بخش مهمیه... بهتره موهاتم
ببافی که زا زیر شال نیاد بیرون

پوفی کردم و موهامو بافتم انداختم روی شونه ام
حس میکردم خیلی زیاد لباس تنمه و دارم خفه میشم
پیراهن بلند و ضخیم

آستین های بلند و شال ... خدای من... اینجوری تو
این گرما انگار تو سنا بودم
به عثمان نگاه کردم

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال @moooz
قرار میگیرد . فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی
کانال رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

لباس های اونم مثل من بود. ضخیم و زیادی رسمی

عثمان بازو شو آورد برام جلو

دستشو گرفتموب اهم از اتاق رفتیم بیرون

بهیه بیرون ایستاده بود

با دیدن ما به عربی گفت خدا روشکر

نسبت به قبل خیلی چیز ها رو یاد گرفته بودم

سلام و خدا حافظی و احوال پرسی یاد گرفته بودم

تشکر . ممنون. شکر و از همه مهم تر کلمات

احساسی مثل عالیہ ...خوبه یا بده ...

اینا خیلی کاربردی بود چون پدر عثمان شیخ احمد

مدام از این کلمات استفاده میکرد

با عثمان و بهیه پشت سرم رفتیم پائین

وارد سالن که شدیم شیخ احمد دست هاشو بالا
بردو به عربی گفت

- خدارو شکر ... اومدین...

بعد چیزی گفت که متوجه نشدم

عمه عثمان سری تگون داد و عمه اش با اکراه
نگاهشو از من گرفت

عمه اش زیاد انگار علاقه یا به من نداشت.

مثل خیلی ها تو این عمارت. چندتا دختر و پسر
جوون هم سر میز بودن .

عثمان دیشب اونارو معرفی کرد

اما من انقدر ذوق داشتم که هیچی از اسم و
مشخصات اونا تو یادم نمود

به همه سلام دادیم و من کنار مادرم نشستم . عثمان
هم کنار من .

سمت دیگه پدرش میشد و رو به رو ما عمه عمه و
عمو عثمان بودن

پیراهنمو مرتب کردم که سنگینی نگاهی رو خودم
حس کردم

۱۰

سرمو بلند کردم دیدم عمه اش اخم کرده
با تعجب بهش نگاه کردم که رو به عثمان چیزی
گفت

عثمان اما جواب نداد

همه نگاه های اونا اومد روی من

مامانم نگران گفت

- چیزی شده؟

عثمان آروم کنار گوشم گفت

- هانا... میشه لطفا شالت رو بزاری رو سرت

با تعجب برگشتم سمت عثمان

یعنی اینهمه نگاه و حرف برای چنین چیزی بود؟

خواستم بگم حالا چرا بزرگش میکنن

اما چهره عثمان انقدر کلافه بود و عصبی که چیزی نگفتم

تا دیروز به لباس من کاری نداشتن

از امروز بخاطر یه شال همه به من خیره میشن

شالمو آروم گذاشتم رو سرم و با سنجاق به موهام فیکس کردم

آروم به مامان گفتم

- فقط زودتر بریم از اینجا

اونم سر تکون داد

با دعای شیخ احمد صبحانه شروع شد

اما عثمان همچنان کلافه و ناراحت بود

آروم گفتم

- بخاطر چی ناراحتی؟

نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

- از قصد دارن اذیت میکنن

کمی از قهوه ام خوردمو گفتم

- متوجه شدم. اما چرا؟

عثمان یه لقمه از پنیر مخصوص برام درست کرد

به من دادو گفت

- ملجرا مفصله تو راه برات میگم . فقط بخور که

زودتر بریم

صدامون آروم بود

خیلی آرام

در حد مکالمه دوتایی

اما تا این جمله رو عثمان گفت عموش بلند و به
انگلیسی گفت
- کجا برین؟

از اینکه مردی با این سن انگلیسی متوجه میشد و
حرف میزد جا خوردم
چون اکثرا اینجا حتی جوون ترها هم خوب انگلیسی
حرف نمیزدن

عثمان به عربی چیزی گفت

عموش با تعجب به ما نگاه کرد

شیخ احمد نسبتا عصبانی چیزی گفت

داشتم عصبی میشدم از این ترکیب عربی که عمو
عثمان به انگلیسی رو به ما گفت

- امروز ظهر ولیمه عروسیه . مراسم خیرات عروسی
به نیاز مندان. تو و عثمان باید این خیرات رو بین
افراد نیاز مند پخش کنین . این یه رسم مهم برای
ماست .

با تعجب به عثمان نگاه کردم
یعنی نمیدونست؟

عثمان گفت

- لزوما هم همیشه عروس و داماد پخش نمیکنن
- این رسمه عثمان. چه عجله ای برای تفریح رفتن
دارین . میتونین فردا برین اهرام

عموش این جمله رو نسبتا با اخم گفت

و من سریع جواب دادم

- همیشه فردا. ما فردا بلیط برگشتمون به آمریکاست
دروغ بود حرفم

اما اون لحظه انقدر عصبی بودم که ترجیح میدادم
فردا که خوبه. همین امشب برگردیم
با این حرف من یهو همه با شوک به من نگاه کردند
پسر جوون کنار عمو عثمان گفت
- شوخی میکنین؟

عثمان عصبانی به عربی به اون پسر پرید
اونم رو به شیخ احمد چیزی عربی گفت
شیخ احمد با عصبانیت به من نگاه کرد و عربی چیزی
گفت

فقط با تعجب نگاهم بین حضار میچرخید

لعنتی چرا این زبان انقدر سخت بود

عثمان هم با عصبانیت جواب پدرشو داد

هرکسی چیزی میگفت

بابا اینا هم کلافه شده بودن

بحث عثمان و باقیه بالا گرفت

بابا کلافه بلند گفت

- میشه یکی به ما هم بگه بحث چیه؟

عثمان گفت

- چیز مهمی نیست

اما عمو عثمان بلند شد و گفت

- اتفاقا خیلی مهمه

رو کرد به من و گفت

- طبق رسوم ثبت شده ما . عروس این عمارت تا
زمان به دنیا آوردن وارث شیخ اینجا زندگی میکنه...

دهنم باز موند

چی گفتم! ناخداگاه زمزمه کردم

- وارث؟ اینجا؟

مامان سریع بلند شد و گفت

- رسوم شما برای شماست. عروستون یه دختر

مصری نیست که بخواین اونو به زور مجبور به

اجرای مراسم کنین

بابا هم بلند شد و گفت

- دختر من اینجا نمی‌مونه... این تو قرار خواستگاری

ما نبود

سکوت شد

هارولد هم بلند شد و گفت

- ما همین الان میریم

با این حرف به من نگاه کردن

به عثمان نگاه کردم

با اخم خیره به عموش بود

با تردید بلند شدم که عمو عثمان به عربی چیزی
گفت

شیخ احمد آروم بلند شد و به عربی جواب داد

عموی عثمان گفت

- میتونین برین... اما با رفتن شما این ازدواج تموم
میشه

دستام میلرزید

عموش گفت

- عثمان... میتونی تو هم بری ... اما با رفتنت طرد
میشی ... برای همیشه ...

سکوت بود

حتی مامان و بابا هم ساکت بودن

قلبم درد میکرد

انگار هوا کم بود

بازو عثمان آروم گرفتمو گفتم

- عثمان چکار ...

اما نتونستم حرفمو تموم کنم

حس کردم دنیا داره میچرخه

میز بلند شده و داره تو هوا حرکت میکنه همراه اون

همه میچرخن و ...

سیاهی مطلق ...

فقط دست های عثمانو دورم حس کردم و صدای
جیغ مامان

چشم هامو که باز کردم حریر لطیف تخت رو دیدم
که تو نسیم ملایم میرقصید

نفس عمیق کشیدم و چشم هامو بستم

دوست داشتم دوباره بخوابم

اولین صبح بعد از ازدواجمون دوست نداشتم زود
بیدار شم و برم سر میز صبحانه

اونم صبحانه با کی ؟

با شیخ احمد و عمو عثمان

اه عمو عثمان چقدر ازش بدم اومد وقتی ...

یهو خشک شدم

مثل جن زده ها نشستم رو تخت

همه چی تو سرم مرور شد

چه خوش خیال بودم فکر کردم همه خواب بود

به اطراف نگاه کردم

مامان و بابا و هارولد نگران نگاهم کردن

با شوک گفتم

- عثمان کجاست ؟

هارولد گفت

- رفته مثلا خانواده اش رو آرام کنه

مامان با تاسف سری تکون دادو بابا عصبی گفت

- نباید قبول میکردم برای ازدواج بیاین اینجا

مامان با تائید سر تکون دادو گفت

- اصلا نباید هانا دینش رو عوض میکرد

هارولد پاشو انداخت رو پاش و گفت

- دقیقا... فکر کردن هرچی بخوان ما اطاعت میکنیم

بابا گفت

- هانا تو با ما میای ... به قیمت جدا شدن از

عثمان هم باشه تو باید با ما بیای

شوکه فقط نگاهشون کردم

قبل اینکه من چیزی بگم صدای عثمان اومد که

جواب بابا رو داد و گفت

- من اجازه نمیدم کسی هانا رو ازم بگیره

نمیدونستم باید از این حرفش خوشحال شم یا

ناراحت

من واقعا سر در گم شده بودم

مامان سریع گفت

- خوبه چون الان کسی که هانا رو داره ازت میگیره ما
نیستیم خانواده ات هستن

هارولد بلند شد و گفت

-عثمان تو این رسمو میدونستی پس چرا از اول
نگفتی ؟

عثمان کلافه به من نگاه کرد و گفت

- ماهزاران رسم داریم اما خیلی وقته کسی اونارو اجرا
نمیکنه

ناباورانه گفتم

- پس چرا سر من میخوان اینارو اجرا کنن؟

عثمان کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت

- میخوان اذیتمون کنن

همه با هم گفتن

- چرا ؟

اما عثمان خیره به من جواب داد

- میخوان تورو فراری بدن

13

با این حرف عثمان همه برگشتن به سمتش

سوالی فقط نگاهش کردم که گفت

- اجازه هست با هانا تنها صحبت کنم

بابا با عصبانیت گفت

- نه ... معلومه که نه ... باز میخوای هانارو به چی

راضی کنی ؟

سریع برگشتم سمت بابا و گفتم

- بابا ... خواهش میکنم ... عثمان هیچوقت منو
راضی به چیزی که نمیخواستم نکرده

بابا دستشو به سینه زدو گفت

- آره برای همینه که الان اینجائی ... وسط یه عده
آدم قرون وسطائی

با این حرف بدون اینکه منتظر جواب ما بمونه
رسفت سمت در

مامان و هارولد هم با تاسف سر تگون دادو از اتاق
رفتن بیرون

عثمان کلافه نفس عمیق کشیدو به هم نگاه کردیم
کنار من رو تخت نشست
دست هامو گرفتو گفت

- هانا ... تو میدونی پدر من کیه ... تو مصر جز ده
تاجر سر شناسه ...

نگاهشو از من گرفتو گفت

- من تنها بچه و وارث اون هستم هانا... خیلی ها
برای اموال پدرم کیسه دوختن

- منظورت چیه عثمان

- ببین هانا پدر یه مرد تنهاست که سالهاست من هم
ازش دورم. این مدت خیلی ها به پدرم نزدیک شدن.

- میدونم عثمان. تو بهم گفتی عمه ها و عمه هات
سعی داشتن تورو با بچه های خودشون زوج کنن

عثمان سری تکون دادو گفت

- دقیقا... اما پدرم انقدر منو دوست داره که وقتی
گفتم عاشق تو شدم بیخیال حرف تموم اونا شد

- این که خیلی خوبه

- آره... اما این دلیل نمیشه اونا از ما دست بردارن.
تمام مدت عموم و عمه ام تو گوش پدرم خوندن که
تو عروس مناسبی نیستی...

عثمان مکث کرد

به هم نگاه کردیمو گفتم

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد. فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال
رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

- میخوای بگی اونا قصد دارن با خراب کردن من ...
این ازدواج رو بهم بزنن

- دقیقا. میخوان بگن دیدی ما از اول گفتیم. حالا به
حرف ما گوش کن

دست هامو بالا بردمو کلافه گفتم

دست هامو بالا بردمو کلافه گفتم

- عثمان ... یه لحظه صبر کن ... ما دیروز ازدواج کردیم ... یعنی به این سرعت ؟ عثمان دستامو تو دستش گرفتو گفت

- هانا ... دختر های طایفه من ... اگه دیشب عروسی میکردن ... الان بار دار بودن ! میفهمی چی میگم ؟
اونا یه هدف دارن. آوردن وارث برای شیخ ... پس
برای اونا فرقی نداره تو الان عروسی کردی یا یک ماه
گذشته . اونا میخوان تورو از میدون به در کنن

عصبی نگاهش کردم و گفتم

- اگه منو میخوای بیا بریم

- من تورو میخوام... و حاضرم باهات بیام... اما ...

نگاهش تو چشم هام چرخید و گفت

- اما من وارث شیخ احمددم... اگر بیام... پدرم منو از
ارث محروم میکنه... اونوقت عموم وارث اموال
پدرم. این عمارت و همه سالها تلاش پدرم میشه. تو
حاضری بذاریم با این بازی کثیف اونا این قدر تو
بدست بیارن؟

نفسمو خسته بیرون دادم
تو سکوت به عثمان نگاه کردم
منتظر جوابم بود

روی دستمو نوازش کردو گفت
- هانا... تو بخوای میریم...

کلافه گفتم

- عثمان. من حاضر نیستم با رفتنمون این اتفاق
بیفته و اونا به هدفشون برسن... اما من توان مقابله
با اونارو ندارم... واقعا ندارم

عثمان روی دستمو بوسید و گفت

- داری... تویی دختر آریکائی هستی... از نثل
وایکینگ ها... مگه میشه جنگجو نباشی؟

هر دو به هم نگاه کردیم

چشم هاش منتظر بود

دستمونوازش وارو صورت جذاب و برنزه اش
کشیدم و گفتم

- عثمان ... من نمیتونم همین امروز باردار شم و
برات وارث بیارم... نمیتونم هم 5 سال اینجا
محبوس زندگی کنم

عثمان آروم گفت

- قرار نیست همه چی طبق خواست اونا پیش بره.
من سفر کاری دارم و تو این سفر تو هم با من میای.
فقط ما بین سفر ها برمیگردیم اینجا

- مطمئنی اجازه میدن ؟

عثمان جید تر گفت

- هانا ... این یه نبرده ... قرار نیست ما همین اول
عقب نشینی کنیم. ما برای رسیدن به اهدافمون
میجنگیم. من نمیذارم اینجا حبص بمونی

15

خسته به عثمان نگاه کردم

نمیدونستم میشه بهش اعتماد کنم یا نه
اعتماد به حرفی که خودش هم نمیدونست موفق
هست توش یا نه

عثمان بلند شد و گفت

- یکم زمان لازمه تا من پای عمو و عمه و عمه هامو
از عمارت کوتاه کنم

شروع به قدم زدن کرد و گفت

- یک ماهی لازمه اینجا باشیم تا به پدرم نزدیک تر بشیم . اینجوری میتونیم اونارو دور کنیم

- و بعد اون ؟

- بعد برای یه مسافرت کاری میریم ..

- عثمان پدرت تنهاست . مسلما عموت و بقیه برمیگردن

- باید یه فکری کنیم برنگردن

رو تخت دراز کشیدم

خیره به سقف گفتم

- عثمان... بچه چی ؟

با دیدن صورت عثمان نزدیک صورتم هین آرومی گفتم

لبخندی زد

لبمو بوسید و گفت

- اجازه بده ببینیم اونو سرنوشت کی مشخص میکنه

مشکوک نگاهش کردم که چشمکی بهم زد و گفت

- میشه حالا بری با پدرت صحبت کنی؟

روی لبمو بوسید و عقب رفت

پوفی کردم و بلند شدم

لباس هامو مرتب کردم و گفتم

- کی میگه با یه شیخ ازدواج کن و بعدش هیچ مشکلی

نیست که با پول حل نشه؟

عثمان خندید و گفت

- این مثل های ما همیشه هم درست نیست

کمرمو گرفتم و منو از پشت بغل کرد

بدن مردونه و استوارش پشت سرم حس خوبی بهم
میداد

گردنمو بوسید و گفت

16

عثمان تو گوشم گفت

- هانا ... همیشه بعد از سختی ... آسونیه... پس ما
میتونیم

دستم رو دستاش گذاشتمو عطر موهاشو نفس
عمیق کشیدم

چرا این مرد اینجور برام دوست داشتنی بود
باشه ای زیر لب گفتمو قبل از اینکه گرمی آغوش
عثمان منو غرق کنه ازش جدا شدم و به سمت در
رفتم

باید با بابا صحبت میکردم

باید راضی میشدن

هرچند میدونستم خیلی سخته ...

از زبان عثمان :

به در بسته اتاق خیره شدم

این زندگی نبود که فکر میکردم بعد ازدواج منتظرم
میخواستم بریم اهرام... میخواستم جدائی که سالها
پیش اونجا منو هانا تجربه کردیمو جبران کنیم
میخواستم بعد از اهرام مستقیم بریم بالی .

این یه سفر سوپرایز بود برای ماه عسل

اما همه چی بهم ریخته بود

میدونستم عمو احد چی میخواد... اون دنبال اموال
پدرمه. تا این سن رسیده به جائی نرسیده

الان تنها راهش برای پیشرفت گرفتن اموال پدرمه

میتونستم خیلی راحت از پشش بر پیام اگه انگلیسی
بلد نبود

اما این زبان دونستن عمو دردسر شده برام
دست تو موهام بردمو کلافه قدم زدم
هانا باید بمونه

باید بتونه پدرشو راضی کنه . اگه نتونه من باید این
کارو کنم. من نمیذارم کسی زندگی مارو خراب کنه ...
نیم ساعت شده بود هانا رفته بود
پدرم و بقیه منتظر جواب من بودن
میمونم و رسمو به جا میارم... یا میرم و اموال مال
اوناست

تقه ای به رد خوردو برگشتم سمت در

منتظر دیدن هانا بودم. اما پدر هانا تو قاب در پیدا شد

با عثانیت نگاهم کرد و گفت

- عثمان... من دخترمو اینجا رها نمیکنم

17

خب گویا جنگ اول همینجا شروع شد

نفس عمیقی کشیدم و رو به کلیتون بزرگ گفتم

- رها کردن به نظرم واژه مناسبی نیست ... من الان داماد شما هستم و هانا همسرمه

کلیتون درو بست

اومد سمتمو گفت

- تو و هانا ازدواج کردین تا با هم زندگی کنین نه اینکه

اینجا وسط این قبیله جا مونده تو تاریخ

اخم کردم و گفتم

- قبول دارم الان خانواده من دارن از رسومات قدیمی
حرف میزنن اما این طرز حرف زدن شما دور از ادبه

با این حرفم اخم کلیتون بیشتر شد

اما قبل از اینکه حرف بزنه گفتم

- شما مرد تجارترین... هیچوقت برای شرککتون
چالش ایجاد نشد؟ هیچوقت نخواستن شمارو از
رقابت بیرون بندازن؟

کلیتون کلافه گفت

- این حرفا چه ربطی داره عثمان؟ مسلما من همیشه
چنین مشکلاتی داشتم

- خب! هر بار با این مشکلات جمع کردین و رفتین؟
پا پس کشیدین؟

کلیتون انگشت اشاره اش رو به شونه ام کوبید و
گفت

- نه عثمان اما این زندگی مشترکه نه یه رقابت مالی
منم مدل خودش به شونه اش ضربه زدم و گفتم
- این یه جنگه ... جنگی که میخواد منو هانا رو یا از
هم دور کنه یا از ارث حقیقی ما .

به هم خیره شدیم
کلیتون کلافه گفت

- نمیتونم اجازه بدم هانا اسیر این بازی بشه
سریع گفتم

- هانا وسط این بازیه . خودت فکر کن . هانا رو
بدون من ببیری ! میتونی منکر بشی که این اتفاق و
جدایی اثری تو زندگی هانا نداره ؟

کلیتون مکثی کرد اینبار عصبی تر گفت

- تو هم باید بیای ...

سریع گفتم

- من پیام تا عموم همه اموال رو بالا بکشه ؟ چیزی
که حق منو هانا است ؟

کلیتون خواست چیزی بگه که بدون در زدن در اتاق
ما باز شد

18

هانا اومد تو پشت سرش مادر هانا با عصبانیت اومد
و بعد برادرش

هانا عصبی گفت

- من میخوام امتحان کنم شما نباید جلو منو بگیرین
هارولد برادر هانا عصبی گفت

- چيو امتحان ڪئي ؟ موندن اينجا شبيهه شڪنجه
شدنه نه امتحان ڪردن

مادر هانا عصبى گفٽ

- اين ديوونگيه ما اختلاف فرهنگي زيادي داريم
هانا اومد سمت من

بازومو گرفتو گفٽ

- عثمان الان شوهر منه. من ميخواهم بمونم

هارود و مادر هانا هم زمان خواستن چيزي بگن که
پدر هانا بلند گفٽ

- بسه ... يک ماه... يک ماه بهتون وقت ميدم
اوضاع اينجارو مرتب کنين و بيان آمريکا. بعد اون
خودم ميام هانا رو با خودم ميبرم. تمام

با اين حرف صبر نکرد. به سمت در رفتو از اتاق
خارج شد

همه تو سکوت به هم نگاه کردن

هارولد نفس پرحرصی کشید و از اتاق رفت بیرون

مادر هانا نگران به هانا نگاه کرد و گفت

- خواهش میکنم مواظب خودت باش... هیچ چیزی
انقدر ارزش نداره که بخاطرش از آرامشت بگذری

به من نگاه کرد و گفت

- هر اتفاقی برای هانا بیفته مقصر توئی عثمان
حواست باشه

سری تکون دادم و اونم از اتاق رفت بیرون

هانا به من نگاه کرد

چشم هاش سرخ و آماده باریدن بود

دستم دو سمت صورت ظریفش گذاشتم و گفتم

- ممنونم ...

قبل از اینکه چیزی بگه خم شدم و لب هاشو
بوسیدم

این لب های ظریف و دوست داشتنی ... زندگی من
بودن

باید میرفتم با پدرم حرف میزد
اما نمیشد از این لب ها گذشت.

19

این هانا بود که سرشو عقب برد و لب زد

- عثمان... باید با پدرت صحبت کنی

سری تکنون داد. تو آغوشم فشردمش و گفتم

- نگران نباش... همه چیو درست میکنم

با این حرف از هانا جدا شدم و بدون نگاه کردم

مجدد بهش به سمت اتاق پدرم رفتم

پشت در اتاق پدرم ایستادم و ضربه ای به در زدم

با گفتن بیا تو وارد شدم

طبق انتظارم عمو و عمه ام داخل اتاق بودن

با دیدن من عموم گفت

- خب ... تکلیف زنت چی میشه

عمه خندید و گفت

- انشالله که دارن میرن ؟

بدون توجه به این حرف های نیش دار رو به پدرم
گفتم

- باید با هم صحبت کنیم... البته خصوصی

ابروهای عموم و عمه بالا پرید

منتظر حرف پدر بودن

اگه درخواستمو رد میکرد یعنی اوضاع خراب تر از
انتظارم بود

اما شیخ احمد با همون غرور همیشگی نگاهی به بردار
و خواهرش انداختو با سر اشاره کرد برن بیرون
هر دو بلند شدن و با اخم از اتاق خارج شدن
به سمتش رفتمو آروم گفتم
- هانا میمونه...

با این حرفم لبخند زدو گفت
- خوشحالم اینو میشنوم
سریع گفتم

- اما خودتون هم شنیدین... کسی که میگه انشالله
بره مسلما برای رفتن عروس من خواب های زیادی
داره

منظورم به عمه بودو شیخ احمد خوب منظورمو
گرفت

مثل من آروم گفتم

- عثمان... دختر عمه ات تا این سن بخاطر تو تمام
خواستگار هاش رو رد کرده ... تو خبر نداری اما عمه
ات ...

ادامه جمله اش رو نگفتم مکث کرد

20

عصبی گفتم

- چی گفته ؟

- مهم نیست... الان دختر عمه ات تو 30 سالگی
فرصت ازدواج زیادی نداره برای همین عمه ات از تو
کینه داره

دستی تو موهام بردمو گفتم

- کسی بهش نگفت به پای من بشینه. تازه برعکس
من علنا گفتم به امید من نباشه. از اینا مهم تر. سی
سالگی سن بالایی نیست. این تصور اشتباهه عمه
است که ...

شیخ احمد دستشو بالا آورد و گفت

- بگذریم... تو چی میخواستی به من بگی

کلافه شقیقه هامو دست کشیدمو رو صندلی
نشستم

پدر هم اومد کنارم نشست و نگاهم کرد. رد نگرانی تو
نگاهش بود

از فرصت استفاده کردم و گفتم

- لعنتی... سرم داره میترکه. مثلاً امروز اولین روز
زندگی متاهلی منه اما با بحث بیخود عمو به چه
روزی افتادیم

شیخ احمد اخماش تو هم رفتو گفت

- بحث بیخودی نبود

آروم گفتم

- بود پدر من... من به هانا با آرامش همه چیز رو میگفتم. مثل تغییر دینش. شما فکر نمیکردی اون حاضر شه مسلمان بشه اما شد. پس این که از تغییر دین بیشتر نبود. بود؟

با این حرفم پدر آروم سر تکون داد
به نکته خوبی اشاره کرده بودم. آروم حرفمو تائید کردو گفت

- حق با توئه... احد همیشه با بحث بی موقع دردرس درست میکنه

از این موفقیت خوشحال شدمو گفتم

- حالا دیگه گذشت اما من واقعا نمیفهمم چرا عمو و عمه هر روز اینجان .

پدر گفت

- تو نیستی من تنهام به اونا نیاز دارم

- الان که هستم و قراره بمونم. میشه وقتی ما هستیم اونا نباشن ؟

پدر دستی به ریشش کشید و گفت

- من نمیتونم بگم نیا ...

سریع و قبل از اینکه نظرش عوض شه گفت

- اما من میتونم محترمانه بگم میخوایم تنها باشیم

21

تو سکوت چند لحظه بهم نگاه کرد و گفت

- باشه... بگو اما عواقبش با خودته ... من دوست ندارم برادر و خواهرمو برنجونم

با این حرف بلند شد که گفتم

- حتی به قیمت رنجیدن من ؟

با یان حرفم اخمی کرد و برگشت سمتم

با عصبانیت گفت

- عثمان... تو اولویت منی این چه حرفیه میزنی ؟

- این حرفمو از رو شواهد میزنم. اونا عملاً به همسرم و خانواده اش توهین کردن. اما ...

پدر پرید وسط حرفمو گفت

- چه توهینی؟ چرا بزرگش میکنی ؟

بلند شدم و گفتم

- پدر ... سر سفره صبحانه شما ... عمو به عروس
من و پدر و مادرش پریده. باعث شده اونا از سر میز
بلند شن و همسر من از حال بره... به نظرتون این بی
حرمتی نیست؟ از نظر من هم بی حرمتی به منه هم
به شما. اونم بخاطر مسئله ای که عملا ربطی به
عمو نداره. فقط به ما مربوطه

پدر تو سکوت نگاهم کرد

حس کردم حرفام موثر بود . سری تکون دادو گفت

- حق با توئه ... قصور کردم ... دیگه نمیدارم سر
سفره غذای من چنین کاری کنن

سری تکون دادمو گفتم

- ممنونم

پدر پشت میز نشستو گفت

- برین ولیمه رو پخش کنین

- میریم... اول خانواده هانا رو ببرم فرودگاه

- اونا که قرار بود فردا برن

به لطف عمو رنجیدن. دارن میرن

پدر عصبانی بلند شد و گفت

- نه... درست نیست ... باید با پدر هانا صحبت کنم

نه ... دوباره نمیخواستم یه بحث جدید باز شه

برای همین گفتم

- بهتره این بحث رو تموم کنیم. اونا ناراحتن و شما با

هیچ حرفی نمیتونی...

پدر نداشت حرفم تموم شه و داد زد

22

پدر داد زد

- منو ببر پیش پدر زنت عثمان. این خواسته منه ...

لعنتی این روی عصبانی بابا در دسر بدی بود
سری تکنون دادمو با هم همراه شدیم
عمه و عمو بیرون اتاق ایستاده بودن و منتظر بودن
تا منو دیدن عمه گفت
- باز پدرتو عصبانی کردی عثمان ؟
همین لحظه پدر هم همراهم از اتاق اومد بیرون و
جای من به عمه جواب داد و گفت
- چرا اینجا سر پا ایستادین. پذیرایی برای نشستن
شماست ...
این جواب شیخ عثمان یعنی از حضور اونا پشت در
ناراحت شده
لبخندی از این تغییر شرایط زدمو با پدر به سمت
اتاق کلیتون رفتیم

آروم به پدر گفتم

- خواهش میکنم پدر هانا رو از این بیشتر ناراحت
نکنین

اما شیخ احمد اخی به من کردو در زد
صدای کلیتون اومد که گفت

- بفرمائید

خاستم بگم مائیم اما قبل من پدر در رو باز کردو وارد
شد

پشت سر پدر وارد شدم . کلیتون در حال سیگار
کشیدن رو تراس بودو مادر هانا در حال چک کردن
چمدون

با ورودمون هر دو متعجب به ما نگاه کردن
پدر نگاهش رو چمدون های بسته چرخید و گفت

- اینجا چه خبره ؟ شما مهمان من هستین. چرا دارین
الان میرین ؟

جمله پدر رو ترجمه کردم که کلیتون سیگارش رو
خاموش کرد اومد سمتمون و گفت

- شما با رفتارتون سر میز صبحانه به ما فهموندین
میزبان خوبی نیستین

میدونستم اگه اینو ترجمه کنم پدر عصبانی میشه
پس فقط ترجمه کردم

شما سر می صبحانه مارو ناراحت کردین. پدر نفس
عمیقی کشید و گفت

- من معذرت میخوام بخاطر رفتار نسنجیده برادرم.
اما اجازه نمیدم خانواده عروسم با این عجله اینجارو
ترک کنن

داشتم حرف پدر رو ترجمه میکردم که بدون در زدن
در اتقا باز شدو هانا ترسیده خودشو انداخت تو اتاق
متوجه حضور ما نشده بود و همینطور که به بیرون
نگاه میکرد گفت

- مامان تا عثمان نیومده ...

23

هانا درو بستو برگشت سمت ما
با دیدن منو پدر دهنش باز موندو چشم هاش گرد
شد. سریع گفتم

- تا من نیومدم چی ؟

ابروهاش بالا پریدو گفت

- تو اینجا چکار میکنی عثمان ؟

دستمو به سینه زدمو گفتم

- پدرم اومده از پدر و مادرت دلجوئی کنه ... حالا تو
جواب بده تا من نیومدم چی؟

قبل اینکه هانا چیزی بگه پدر هانا چیزی رو کوبید
تخت سینه ام

قبل از اینکه اون چیز زمین بیفته گرفتمش و نگاه
کردم

یه بسته کادو شده بود . هانا شاکی گفت

- بابا میخواستم عثمان سوپرایز کنم

پدر هانا با تاسف سری تگون دادو گفت

- بسه هانا از دنیای رویائیت بیا بیرون. یه دقیقه
دیگه طول میکشید الان عثمان هم با تو دعوا میکرد
با این حرف برگشت سمت منو گفت

- به پدرتون بفرمائید نیاز به دلجوئی نیست فقط
دفعه بعد خانواده رو کنترل کنن که به میهمانتون
نپره

پدر آروم گفت

- اینجا چه خبره ؟

کلافه بودم چون خراب کرده بودم

آروم جمله پدر هانا رو برای پدرم ترجمه کردم. پدر
اخم کرد و گفت

- نگهشون دار عثمان. رفتن اونا مایع آبرو ریزی
ماست

عصبی گفتم

- عمو همه چیو خراب کرد حالا من باید خراب کاری
اونو تنهائی درست کنم

پدر اخم کرد به منو گفت

- ما تو حفظ آبرو نگاه نمیکنیم مقصر کیه ...

با این حرف با سر به هانا و پدر مادرش احترام نشون دادو رفت از اتاق بیرون . هانا نفس خسته یا کشیدو گفت

- چرا همه چی فقط باید خراب شه

منتظر نموندن من چیزی بگمو رفت بیرون . پدر هانا دستشو به سینه زدو گفت

- میشه برای ما ماشین خبر کنی عثمان ... نمیخوام پرواز امشب رو از دست بدم
کلافه گفتم

24

همه چی بهم ریخته بود

کلافه گفتم

- نه... خواهش میکنم... امشب بمونین ... بخاطر
هانا ... اجازه بدین فردا بریم اهرام مصر و بعد طبق
برنامه برگردین

پدر هانا اخم کرد
اما دوباره گفتم

- من ازتون خواهش کردم آقای کلیتون
با این حرف لب هاشو فشرد

هوارو از ریه هاش با حرص بیرون دادو گفت

- نه بخاطر تو ... نه بخاطر پدرت... من فقط
بخاطر هانا میمونم . اما با اولین بی حرمتی از اینجا
میرم عثمان شک نکن
لبخند زدمو گفتم

- این لطفتون رو فراموش نمیکنم . ممنونم

با این حرف به سرعت از اتاق زدم بیرون ... باید از
هانا دلجوئی میکردم

از زبان هانا :::::::::::

از تراس بزرگ و سنگی اتاقمون به باغ سنگی و آب
نماهای قدیمیش نگاه کردم

اینجا شبیه نقاشی های بهش بود

اما اتفاقاتی که توش می افتاد اصلا شبیه بهش نبود
پدر عثمان ... عموش و عمه و عمه اش ... رفتار پدر
خودم ... همه و همه دلمو میشکوند...

این اتفاقاتی نبود که برای عروسیم تو ذهنم بود.

یه عروسی روائی و پر از عشق و آرامش

در اتاق باز و بسته شد. میدونستم عثمان اومد تو .
اما بر نگشتم سمتش. ازش ناراحت بودم . اومد
پشت سرم ایستاد

دستش رو کمرم نشستو منو کشید تو بغلش
اما خودمو جلو کشیدمو از آغوشش جدا شدم که
عثمان گفت

- هانا ... معذرت میخوام... من خیلی تنش داشتم
امروز

بدون نگاه کردن بهش گفتم

- منم داشتم عثمان اما این دلیل نمیشه که بخوام با
تو دعوا کنم

دوباره بغلم کرد

کتفمو بوسیدو گفت

- هانا ... معذرت میخوام ... تا اینجا خراب شد . بیا
ناریم از اینجا به بعد خراب شه

نمیدونم گرمی بوسه عثمان بود یا آغوشش که نرمم
کرد

اینبار از بغل عثمان جدا نشدم .

دستاش آروم از رو کمرم به سمت شکمم اومد و تو
گوشم گفت

- برام دیشب تا حالا مثل یه سال گذشته هانا...
خیلی دلم برات تنگ شده

لبخند زدمو چشم هامو بستم

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد . فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال
رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

اجازه دادم دوباره عثمان منو جادو کنه

گونه ام رو بوسیدو تو گوشم گفت

- تو چرا انقدر مستم میکنی ؟

- تو خودت جادگری عثمان

تو گلو خندیدو منو چرخوند به سمت خودش

نگاهمون گره خورد . چشم های مشکی عثمان از

خواستن تیره تر شده بود

برق چشم هاش بدنمو مور مور میکرد بدون چشم

برداشتن از چشم هام خم شدو ناخداگاه من چشم

هامو بستم

لب هامون به هم قفل شدن و دست هامون شروع

به فتح تن همدیگه کردن

چقدر این آغوش و بوسه دیوونه کننده بود

عثمان آروم دکه های اون لباس لعنتی رو باز کرد

برام

کمرمو با یه دست گرفتمو منو به خودش فشرد . کنار

گوشم لب زد

- یه ساعتس وقت داریم به نظرت کافیه ؟

به زور تونستم بگم هوم که منو تو بغلش بلند کردو
به سمت تخت برد

سرم به بالشت نرسیده بوسه هیا عثمان شروع شد و
اون لباس کدائی از تنم جدا شد

حس آزادی داشتم

انگار سالها بود اسیر شده بودم

بوسه های عثمان از گردنم رفت روی سینه هام و از
سینه هام پائین رفت

از نفس داغش ناله ای کردم که از گوش عثمان دور
نموندو گفت

- میشه بلند تر هانا... میدونی ناله هات چقدر
تحریکم میکن

لب گزیدمو چیزی نگفتم که خم شد روم

با لبهاش آروم لبمو از حصار دندونام آزاد کردو گفت
- میخوام صداتو بشنومو تو این مورد هیچ شوخی
ندارم

با این حرف سینه ام رو طوری فشار داد که آه و
جیغم تو اتقا پیچید

نه نه نه ... نمیخواستم این وقت روز صدام تو این
عمارت شنیده شه

اما گویا عثمان برنامه دیگه ای داشت

26

از زبان عثمان :

وقتی هانا رو میبوسیدم زمان کند میشد

وقتی بدنشو لمس میکردم وجودم لبریز میشد

این دختر و این جسم ظریف معنی زندگی رو برای من
تغییر داده بود

زیر دستام آه های هانا کم کم بلند شد
دوست داشتم وقتی صدای هانا رو میشنیدم
برای مهم نبود تو این عمارت صدای هانا شنیده بشه
من آقای این عمارت بودمو اون همسرم
اینجا تماما برای زندگی و لذت من بود
پس چرا باید خودمو محدود میکردم
عقب ایستادم و به بدن عریان هانا خیره شدم
خمار نگاهم کرد
کتمو بیرون آوردمو بدون چشم برداشتن از هانا دکمه
های سر آستینمو باز کردم
پیراهنمو بیرون آوردم که هانا لب زد

- سریع تر

از این بی تابیش بیشتر خوشم می اومد

لبخندی زدمو گفتم

- انقدر عجول نباش

کمر شلوارمو باز کردم و حس کردم کسی در زد

اما برام مهم نبود

شلوارمو بیرون آوردم که دوباره بلند تر در زدن

منو هانا هر دو به در نگاه کردند

صدای نگران بهیه از چ پشت در او مدک ه
گفت

- قربان... پدرتون با عموتون پائین منتظر شما

هستن برای پخش ولیمه

هانا کلافه گفت

- الان ؟

به ساعت نگاه کردم

هنوز نیم ساعت مونده بود

در حالی که خم مشیدم رو هانا بلند گفتم

27

بلند گفتم

- تو برو بهیه ما میایم .

هانا متعجب به من نگاه کرد اما لب هاشو بوسیدمو

آروم پاهاشو باز کردم

بهیه دوباره گفت

- قربان... به من گفتن وایسم تا بیاین

کلافه گفتم

- باشه پس وایسا...

برایم مهم نبود . من الان فقط یه چیزو میخوام
اونم هانا بود

حرکت اولو زدمو آه هانا بلند شد
میدونستم بهیه میشنوه. حالا اگه عاقل باشه
خودش میره ...

از زبان هانا :

چشم هامو با خستگی باز کردم
من فقط باید میخوابیدم

عثمان گونه ام رو بوسیدو آروم از روم بلند شد
لبخندی زدو گفت

- ده دقیقه وقت داریم باید عجله کنیم

چشم هامو بستمو گفتم

- من نمیام... خسته ام ...

عثمان بلند شد و بدن خودش و منو تمیز کرد

لباس پوشید و لباس های منو آورد . با التماس
نگاهش کردم چون واقعا خسته بودم

خندید و کمک کرد لباس بپوشم

موهامو بوسید و گفت

- اومدیم میتونی حسابی استراحت کنی

شال مخصوصو برام آورد با کرختی گفتم

- گرمه حداقل اونو نزارم

- همیشه هانا. تو مسلمون شدی. خانواده من

پایبندن . باید موهاتو بپوشونی

آهی کشیدمو گفتم

- عثمان یه چیزی بگو حالم خوب شه... از این همه

اجبار حالم بد میشه

از این حرفم لبخند مهربونی زدو گفت

- چندتا خبر خوب دارم . بیا بریم پائین تا برات بگم

شالو رو موهام گذاشتم

با سنجاق به موهام فیکس کردم و با عثمان از اتاق
رفتیم بیرون

بهیه با تعجب نگاهمون کرد . نا خداگاه بی حوصله
گفتم

- چیه تعجب داره ؟

بهیه گفت

- نه خانم انتظار نداشتم انقدر زود بیاین

با تعجب نگاهم بین بهیه و عثمان چرخید

عثمان فقط اخم کردو بهیه سریع پا تند کرد

سوالی به عثمان نگاه کردم و گفتم

- این چش بود ؟ مگه نگفت زود بیایم حالا تعجب کرده زود اومدیم

عثمان لبخند محوی زد و گفت

- تو دین ما بعد هر بار سکس باید بری یه مدل مخصوص دوش بگیری . برای همین فکر نمیکرد ما انقدر زود بیایم

نگران گفتم

- وای نره بگه حالا این دردسر بشه

- تو نگران نباش جواب دارم براش.

متوجه منظورش نشدم مشکوک نگاهش کردم که گفت

- باید اینارو بهت یاد بدم. درسته ما شاید نتونیم
رعایت کنیم. اما باید بدونی ... اگه فرصت باشه من
دوست دارم رعایت کنم

سری تکنون دادمو گفتم

- هرچیزی فکر میکنی باید بدونم بگو. نمیخوام باز
اقوامت منو تحقیر کنن

اینو جدی گفتم . وقتی عثمان به من راجع به تغییر
دینم گفت فکر نمیکردم انقدر مهم باشه

کلا عثمان عادت داشت هر چیزی رو ساده جلوه
بده

در صورتی که همه یه چالش بزرگ و سخت بودن
عمو و پدر عثمان کلافه رو تراس بیرونی ایستاده
بودن

با دیدن ما عموش به انگلیسی گفت

- بلاخره ؟!

اما پدر عثمان چیزی به عربی گفتو با عصبانیت به
عثمان نگاه کرد

عثمان اما بدون توجه به خشم پدرش جلو رفتی
چیزی در گوش پدرش گفت . بر خلاف انتظارم
عصبانیت پدرش محو شد

29

پدر عثمان سری تکون دادو گفت

- بریم...

عموی عثمان به وضوح از این تغییر حال برادرش
تعجب کرده بود

اما چیزی نگفت و راه افتادیم

انتظار یکی از اون ماشین های لاکچری پدر عثمان رو
داشتم

اما برعکس سوار یه پیکاپ شدن

عمو عثمان جای راننده نشست و پدرش جلو

منو عثمان پشت نشستیم

به عقب ماشین نگاه کردم که پر بود از ظروف غذای
بسته بندی شده

عثمان آروم گفت

- اینارو باید پخش کنیم

- خوبه زیاد نیست

با این حرفم ابرو عثمان بالا پرید و به رو به رو اشاره
کرد

با دیدن مینی کامیون جلومون که توش بسته های
غذا بود دهنم باز موند

عثمان گفت

- اینا که تو ماشین ماست اونجا جا نشد . اصلش
اونه

وا رفتم . اینحوری که من از پا در می اومدم

با عثمان سوار شدیمو تو گوشم گفت

- نترس خیلی هم سخت نیست . اولش مردم
خودشون میان میرن . آخرشو باید ببریم جلو در
بدیم

متوجه نشدم منظورش چیه

پیش عثمان از خیلی از حرفا سر در نمی آوردم

عمو عثمان حرکت کردو با پدرش شروع کردن به
حرف زدن. آروم از عثمان پرسیدم

- چی گفتی که یهو پدرت عصبانیتش محو شد ؟

لبخند شیطونی زدو تو گوشم گفت

- هیچی ... فقط حقیقتو

با چشم های گرد نگاهش کردم که آروم تر گفت

- بهش گفتم داشتم برای تولد وارثش تلاش میکردم

از این حرف عثمان سر تا پام سرخ شد . حتما داشت شوخی میکرد. اما قیافه اش به کسی که شوخی داشته باشه نمیخود. دوباره تو گوشم گفت

30

دوباره تو گوشم گفت

- فعلا این موجه ترین بهونه است

چشمی زدو به عربی تو بحث پدر و عموش شرکت کرد

اما من تو حرفش موندم... وارث... چقدر عثمان هم قلبا دلش وارث میخواد ؟

سن عثمان مناسب پدر شدن بود

این من بودم که برام زود بود

تو افکارم غرق بودم که ماشین ایستاد

همه پیاده شدن و عثمان قبل پیاده شدن گفت

- به هیچ وجه از من جدا نشو

با هم پیاده شدیم . ماشین اصلی رسید و خیلی سریع

کمردم دورمون جمع شدن

به اطراف نگاه کردم. خونه های ساخته شده از

خشت و گل و حلب. مردم با لباس های کهنه و

نسبتا پاره .

ترسیده بودم و خودمو بیشتر به عثمان نزدیک کردم

که عثمان دستمو گرفت

به سمت اون مینی کامیون برد و گفت

- به هر کس دو بسته غذا بده . بیشتر نده

در مینی کامیون رو باز کردو خودش دو بسته گرفت
داد دست منو برگشتم سمت جمعیت

نمیدونستم باید چکار کنم

یه پسر کم سن یه قدم منم غذا هارو به سمتش
گرفتم

چشم هاش برق زدو جلو تر اومد

هر دو غذا رو گرفتو دوئید

به طرز عجیبی حس خوبی تو وجودم بیدار شد

این اولین بار بود که من مستقیم به یه نیاز مند کمک
کردم

هرچند کمک خیلی ناچیزی بود

اما حس خوبی بهم میداد . کم کم مردم جلو اومدن و
عثمان به عربی چیزی گفت

مردم با ذوق به سمتمون اومدن و شروع کردیم به
پخش کردن

دیگه متوجه زمان نبودم. پدر و عمو عثمان هم
اومده بودن کمک

دوست داشتم تا میتونم غذا پخش کنم

همینطور که جمعیت دورمون کمتر میشد چشمم
خورد به یه پسر که عقب تر ایستاده بودو جلو نمی
اومد

صورت مظلومی داشت. به نظر 8 9 ساله می اومد

اما چیزی که نظرتو جلب میکرد چشم هاش بود.
چشم هائی که به شدت شبیه عثمان بود

برگشتم سمت عثمان و گفتم

- اون پسر رو بین چقدر چشم هاش شبیه توئه
با این حرفم عثمان به جهتی که نشون دادم نگاه کرد
یهو چهره اش متعجب شد.

تعجب تبدیل به شوک شدو انگار که روح دیده باشه
رد نگاهشو دنبال کردم

اون پسر داشت میدوئید سمت یه زن

یه زن جوون شاید هم سن عثمان

زن هم خیره به عثمان بود . یهو عثمان غذاهارو داد
دست منو گفت

- اینارو بگیر تا پیام

قبل از اینکه من چیزی بگم دوئید سمت اون مادر و
پسر

نگاهشون کردم

اما دیگه اونجا نبودن

عثمان دوئید سمت اون خیابونو خیلی زود تو

جمعیت گم شد

قلبم ریخت

چرا منو تنها گذاشت

کجا رفته بود؟!

پسری به عربی دستمو کشید

غذا هارو دادم دستشو خودمم از بین جمعیت دنبال

عثمان دوئیدم

باید میفهمیدم چی شده و عثمان کجا رفت

از بین جمعیت دورمون رد شدمو تو همون خیابون

دوئیدم

دیدیم عثمان چرخید تو یه کوچه منم پشت سرش
رفتم

اما تا چرخیدم تو کوچه ایستادم
اینجا انگار یه کوچه بی انتها بود
تا چشم کار میکرد خونه ها و کوچه های داغون بود
خبری از عثمان یا اون پسر هم نبود
با تردید چند قدم جلو رفتم

اما ترسم بیشتر شد. چون دوتا مرد جون و هیכלی که
رد چاقو به سمتشون بود از یه کوچه اومدن بیرون
سریع چرخیدم تا برگردم پیش ماشین که با صورت
رفتم تو تن یه نفر... یه نفر که به طرز وحشتناکی
بوی عرق میداد

زود خودمو عقب کشیدم

با دیدن صورت کثیف و وحشیش قلبم از ترس
ایستاد

هینی گفتمو صدایی از پشت سرم اومد
صدای غریبه ای که به عربی حرف میزدن
میدونستم مال اون دو مرده

یه گام عقب رفتم

یکی مچ دستمو از پشت سرم گرفتو کشید
مرد چننش رو به روئی بازو دست دیگه ام رو گرفتو
کشید

جیغ زدم ولم کنین

اما اون دوتا سر من داشتن دعوا میکردن

همراه مرد پشت سرم اومد جلو این مرد ژنده پوش رو
هول داد عقب

سریع دستمو کشیدمو دوئیدم سمت خیابون اصلی
اما این شال لعنتیم عقب تر از من موندو اون مرد
شالم کشید

برام مهم نبود شالم بیفته

باز دوئیدم که همراهش چنگ زد به موهام
به پشت افتادم رو زمین

هر دو اومدن بالا سرم و به عربی چیزی گفتن
با تمام قدرتم جیغ زدم عثمان

داستان از زبان عثمان :

نه ... امکان نداره ... این زن ... این چشم ها ... این
بچه ...

تو ناباوری و شوک پشت سرشون دوئیدم . از یه
کوچه پیچیدن تو یه کوچه دیگه

از یه گذر رد شدن

سرعتمو بیشتر کردم

از نگاهم دور شدن

پیچیدن تو یه کوچه دیگه که صدای جیغ هانا رو
شنیدم

اسممو صدا کرد ... گفت عثمان ... لعنتی ... بدون
مکث را اومده رو به سرعت برگشتم

هانا دوباره جیغ زد

- عثمان کمکم کن ... من ...

باقی جمله شاخفه شدو من با تمام قوتم دوئیدم

از گذر آخر رد شدم

وارد کوچه شدم

کسی نبود

جز شال هانا که رو زمین بود و مردی که با بینی خونی
رو زمی افتاده بود

دوئیدم سمتشو گفتم

- زنم کجاست ؟

با دست به یه کوچه اشاره کرد

دوئیدم داخل کوچه . در یه خونه همون لحظه
بسته شد

به سمتش رفتمو با لگد کوبیدم به در

در چوبی وو کهنه با لگد من جدا شد و رو زمین افتاد

هانا رو به روم بود

بی هوش ... در حالی که رو زمین کشیده شده بود

داد زدم

- میکشمتون عوضیا ...

از زبان هانا :

چشم هامو با درد باز کردم

سرم به شدت درد میکرد و دیدم واضح نبود

صدای عثمان شنیدم که گفت

- بهوش اومد ... اوه خدایا شکرت

با درد دنبال عثمان کشتم . بالاخره دیدم واضح شد .

تو ماشین بودیم. عثمان گونه اش کمی کبود بود . لب

زدم

- گونه ات چی شده ؟

به جای عثمان صدای عموش اومد که جواب داد

- از حماقت تو اینجوری شده

یهو عثمان عصبانی برگشت سمت عموش و داد زد

- بار آخرتون باشه با همسر من اینجوری حرف
میزنین... هانا... همسر من... عروس شیخ احمد
... یادتون نره دارین با چه کسی حرف میزنین... از بی
مسئولیتی شما هانا تنها موند که این اتفاق افتاد.
اون تو کشوری زندگی میکنه که وسط روز روشن به
یه زن حمله نمیکنن. از کجا میدونست اینجا
اینطوریه؟

عمو عثمان خواست از خودش دفاع کنه که شیخ
احمد عصبانی گفت

- کافیه... باید برگردیم قبل اینکه دیر بشه...

عثمان و عموش با عصبانیت به هم نگاه کردن

نه گویا این روز نحس قرار نبود تموم شه

بلاخره عمو عثمان برگشت به سمت جلو و ماشینو روشن کرد عثمان نگران به من نگاه کرد آروم لب زدم

- اونا کی بودن دنبالشون رفتی ؟

نگاهشو از من گرفت

صاف نشستو گفت

- نمیدونم... بهش نرسیدم

رو صندلیم جا به جا شدم

عثمان نگران نگاهم کردو گفت

- حالت خوبه ؟ درد داری ؟

- خوبم. فقط سرم کمی سنگینه ...

- اذیت کردن ؟

- موهامو کشید افتادم زمین دیگه چیزی نفهمیدم

عثمان کلافه دست برد تو موهاشو گفت

- پلیس اومد هر دو برد . اینجا ... این محله ها خیلی
خطرناکه هانا. باید به حرفم گوش میدادی

- میدونم... فکرشم نمیکردم اینجا یانجوری باشه
عثمان دستمو گرفت. بوسه یا روی دستم زدو گفت
- بهتره پدر و مادرت نفهمن چی شده .

نمیخوام بیشتر از این نگران بشن
سری تکنون دادمو سکوت کردم. خیره شدم به بیرون.
به شهری که رفته رفته زیبا تر میشد و اون رنگ و
بوی فقر ازش پاک میشد

واقعا این محله ها هر دو تو یه شهر بود ؟
یه شهر با اینهمه تفاوت ؟!

وارد حیاط عمارت شیخ احمد شدیم

پدر عثمان به عربی چیزی گفتو عثمان رو به من
گفت

- وقت نهاره اما تو مجبور نیستی بیای.
میتونی بری بالا استراحت کنی من نهارتو برات میارم
سری تکنون دادمو گفتم
- عالیہ... واقعا نیاز دارم تنها باشم
ماشین چلو پله های عمارت ایستاد. بهیه منتظر ما
بود.

35

با پیاده شدنم سریع اومد کمکم و عثمان گفت
- هانا رو ببر اتاق . کمک کن لباس راحت بپوشه.
رو به من نگاهم کردو گفت

- میخوای دوش بگیری راحت باش . من باید سر میز
باشم چون پدر مادرت هم هستن

سری تکون دادم. تشکر کردم و با بهیه رفتم بالا
من واقعا نیاز داشتم تنها باشم و کمی بخوابم
سرم واقعا سنگین بود و بیشتر از هر چیزی این سوال
تو سرم بود...

چرا عثمان دنبال اون زن و پسر رفت
پسری که به شدت شبیه عثمان بود و ...
زنی که از عثمان فرار میکرد
از زبان عثمان :

کلافه و عصبی بودم
چطور ؟ واقعا چطور ممکنه چنین اتفاقی ؟
یعنی درست دیدم ؟

اون زن آیه بود ...

خدای من مطمئنم آیه بود

فقط شکسته شده بود

هرچند هنوز زیبا و جذاب بود

و اون پسر ...

عرق سرد رو گردنمو پاک کردم

اون پسر شبیه من بود . نفس عمیق و کلافه ای

کشیدمو سر میز نشستم

پدر و مادر هانا نگران نگاهم کردن که گفتم

- هانا خسته بود رفت بالا نهارشو بیرم اتاق.

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار

میگیرد . فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال

رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

هر دو مشکوک نگاهم کردن که آؤوم گفتم

- میتونن بعد نهار بهش سر بزنین ... یا حتی همین
الان اگه نگرانین

قبل از اینکه پدر هانا چیزی بگه عمه به زبان
خودمون گفت

- پس این عروس کجاست ؟ اون از صبحانه اینم از
نهار

سمیه دختر عمه ام با پوزخند نگاهم کرد

خیره به سمیه اما خطاب به عمه گفتم

36

خطاب به عمه گفتم

- اینجا خونه هانا است عمه جان... شما مهمان ما
هستین ... فکر نکنم پسندیده باشه انقدر در مورد
عروس من سوال پرسین .

ابرو های عمه اول بالا پرید اما بعد با اخم نگاهم کرد
شوک تو صورت بقیه پیدا بود

پدر و عمو هم اومدن سر میز و عمه گفت

- احمد ... پسرت گویا دوست نداره ما اینجا باشیم.
بعد از نهار ما میریم

پدر به من نگاه کرد و گفت

- عثمان چیزی شده ؟

شونه ای بع علامت نمیدونم تکون دادمو گفتم

- از سمت من نه... فقط روشن کردم اتفاقات اتاق
خواب من به خودم مربوطه

با این حرف من ابرو همه بالا پرید و رو به عمه گفتم

- شما مهمان ما هستید تا هر وقت دوست دارید
اینجا باشید قدمتون روی چشم ماست. هر وقت
هم دوست دارید تشریف ببرین ما به تصمیم شما
احترام میذاریم

به عمو نگاه کردم و گفتم

- شما هم همینطور

اونم فقط با اخم نگاهم کرد

اما هر دو فهمیدن من شوخی ندارم

وقتی اونا به من ضربه میزنن ... منم متقابل جواب
میدم. پدر گفت

-در اینجا همیشه به روی همه بازه

با این حرف اشاره کرد به سفره و بسم الله گفت . تو
سکوت غذا سرو شد

میدونستم بعد نهار اینجا حسابی خلوت میشه و
هدف من هم همین بود .

پدر و مادر هانا زودتر تشکر کردن و رفتن
میدونستم میرن پیش هانا پس من بهتر بود تا پایان
سر میز میموندم

اینجوری فرصت حرف زدن پشت سرم به عمه و
عمو نمیدادم

سمیه زود تر از مادرش غذاش تموم شد

تشکر کردو قبل از بلند شدن گفت

- دائی .. امیدوارم سفرتون همیشه رنگین باشه و
عروس آمریکائیتون باعث نشه شما هم مثل اونا بی
احساس بشین

با این حرف پشت چشمی برای من نازک کرد تا بره
که محکم گفتم

- سمیه ...

37

همه به من نگاه کردن جز سمیه که با عشوه نگاهشو
از من گرفت

تکیه دادم به صندلیم و گفتم

- اینبار از این حرف پر از کنایه ات میگذرم... اما
یادت باشه ... یا بهتره بگم... دیگه یادت نره.... من
از کنایه ... بیزارم ...

جملاتم رو با لحن خودم... همون که زا قدیم منو
بهش میشناختن بیان کردم

سکوت شد

قیافه سمیه نشون میداد انتظار این جوابو از من
نداشت

پدر گفت

- دخترم ... اگه ما خانواده با احساس و محبتی باشیم
باید عضو جدیدی که وارد میشه رو با آغوش باز
بپذیریم نه با کینه و نفرت...

جواب پدر دقیقا همون چیزی بود که بهش نیاز
داشتم

اما نه لبخند زدم نه خوشحال شدم

دوست داشتم بدونن من جدیم

سمیه سرخ شد و زیر لب ببخشیدی گفتو رفت

به عمه نگاه کردم

اونم با اخم نگاهم میکرد

میدونستم فهمیدن چقدر جدی هستم

کم کم بقیه هم تشکر کردن و بلند شدن

من موندمو عمه و عمو با پدر

اونا منتظر بودن من اول برم. من منتظر بودم اونا
برن . رو کردم به پدر و گفتم

- اگه نهارتون تموم شد میخواستم با هم صحبت
کنیم

پدر آبی نوشید و گفت

- بریم پسر

با لبخند پیروزمندانه ای به عمو و عمه نگاه کردم

اما قبل از اینکه بلند شم عمو گفت

- ما هم باید صحبت کنیم احمد...

با این حرف بلند شد. نگاه پر از خشمی به من

انداخت و گفت

- البته خصوصی

با این حرف کنار پدر ایستاد تا همراه هم برن سمت
اتاق پدر. لعنتی ... این خوب نبود

اما چیزی بروز ندادمو بلند شدم
باید میفهمیدم چی میخواد به پدر بگه

38

عمه به من نگاه کردو گفت

- کجا ؟ میری به امور اتاق خوابت بررسی ؟

نگاهش کردم و گفتم

- به فرض برم شما مشکلی دارین ؟

چشم هاش گرد شد. هیچوقت من اینطوری باهش
حرف نزده بودم. اما دیگه اون دوران گذشت

اونا حالا دشمن من بودن

به سمت اتاق کار خودم رفتم و وارد شدم

در اتاقمو قفل کردم و به سمت کتابخونه رفتم. فکر
آیه و اون پسر از سرم بیرون نمیرفت

نیمدونم باید چکار کنم !

به پدر بگم یا نه ؟!

اگه لوبره آبروریزی بزرگی میشد

لعنتی...

الان باید میدیدمش

دقیقا الان !؟؟ الان که انقدر درگیر مسائل خانوادگی
بودیم !

از راهرو مخفی پشت کتابخونه وارد شدم

به سمت اتاق کار پدر آروم قدم برداشتم

صدای عصبانی عمو شنیده میشد که گفت

- پسرت علنا به من بی احترامی کرد

پدر گفت

- آروم احد ... عثمان حقیقتو گفت... تو حق نداری
با عروس من اینجوری صحبت کنی

- باورم همیشه احمد تو داری به من... برادرت این
حرفو میزنی ؟

سکوت شد و پدر گفت

- احد ... منم باورم همیشه تو با عروس تنها پسر
من... اینجوری حرف بزنی

بازم سکوت شد. پدر دوباره گفت

- تو با عروسم اینطوری حرف میزنی. سر میز
صبحانه تو قضیه خصوصی زندگی ما دخالت
میکنی... خواهر به عروسم تیکه میندازه . دخترش به
من حرف میزنه . اینجا چه خبره ؟ با ازدواج پسر من
مشکل دارین ؟

سکوت طولانی شد

خوب داشتن دست خودشونو رو میکردن

عمو برگشت و گفت

39

عمو گفت

- من فقط نگران تو ام برادر ... تو انقدر از ازدواج
پسرت خوشحالی که چشمتو به حقایق بستی.

با این حرف پدر سکوت کرد

اما عمو دوباره گفت

- من میرم تا شما راحت باشین. میدونم که یه روز
میای سراغم و ازم خواهش میکنی شرایط پیش اومده
رو برات درست کنم

بازم سکوت شد

پدرم ناراحت شده بود

میدونستم

وگرنه سکوت نمیکرد

من اونو بین خودم و عمو قرار دادم . اما مجبور
بودم. جز این بود بازی رو میبایختم

برگشتم اتاقم

حالا من باید میرفتم پیش پدر ...

باید تصمیم میگرفتم

راجع به آیه به پدر بگم یا نه ...

از زبان هانا :

مامان و بابا بلاخره خیالشون راحت شد و رفتن

بهیه برام نهار آورده بود

به زور خوردم

نمیدونم چرا انقدر بی میل بودم

این افکار و نگرانی های تو سرم نمیداشت طعم غذا
رو حس کنم . رو تخت دراز کشیدمو به رقص تور
های تخت تو باد ملایمی که تو اتاق میپیچید نگاه
کردم

نکنه این قصه شاه پریون که با عثمان واردش شدم
بخواد تباه تموم شه

نکنه اتفاقات بد پشت در باشن

درست همین لحظه در باز شدو عثمان اومد تو

قلبم یه لحظه تند زدو نگران نشستم رو تخت .
عثمان با تعجب نگاهم کردو گفت

- ترسوندمت ؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

- یکم... دوباره دراز کشیدم

عثمان با لبخند اومد کنارم نشست

40

موهامو نوازش کرد و گفت

- خوبی هانا؟ بهتر شدی؟

- مرسی... جسمم خوبه اما روحم خسته

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد. فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال
رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

خم شد پیشونیمو بوسید و گفت

- یه خبر خوب دارم برات. عمو عمه و باقی مزاحمین
رفتن

با ذوق نگاهش کردم و گفتم

- واقعا ؟

نوک بینیمو بوسیدو گفت

- اوهوم... اونا نیستن و خدمه همه زن هستن. پس

لازم نیست دیگه لباس مخصوص بیوشی . البته

مادامی که نخوای از قصر بری بیرون

واقعا حالم از این حرف بهتر شده بود

با لبخند گفتم

- مرسی ... عالیه ... چقدر به این خبر نیاز داشتم

عثمان لبخندی زدو گفت

- فردا میریم اهرام ...

- دیگه خیلی واجب نیست

با این حرفم ابروهاش بالا پریدو گفت

- چرا ؟

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم

- خب همه چی بهم ریخته. فردا بابا اینا میرن.

سوپرایز من خراب شده

به کادو با نشده عثمان رو پا تختی نگاه کردم و گفتم

- تو حتی کادو منو باز نکردی

عثمان ناراحت گفت

- لعنتی... ببخشید هانا... واقعا خیلی همه چی بهم

ریخت فراموش کردم

لبخند تلخی زدم و گفتم

- برای همین میگم مهم نیست باشه سر فرصت

بریم. فردا میو خام باشم و با مامان اینا خدا حافظی

کنم

عثمان آروم سری تکیه داد و کادو گرفت

آروم بازش کردو گفت

- نمیتونم حدس بزنم چی ممکنه باشه

41

به صورتش نگاه کردم

من این مردو دوست داشتم

اما خیلی جنبه های مخفی و ناشناس تو وجودش بود

تو این مدت همیشه دور از هم بودیم

دورادور با هم بودیمو هیچوقت بیشتر از یک هفته کنار

هم نبودیم

برای همین حس میکردم این رابطه راه دور باعث

شده هم نسبت به همدیگه حریص بشیم و هم...

انگار تو ذهنمون یه تصویر دیگه از همدیگه بسازیم

ابروهای عثمان بالا پریدو با ذوق گفت

- اوه هانا... اینارو ... خدای من اینارو چطور داشتی
خندیدمو به سه تا قاب عکس تو دست عثمان نگاه
کردم

عکس هامون بود... عکس های خاص ... اولین بار
که با هم بیرون رفتیم

روزی که تو اهرام مصر به هم اعتراف کریم و روزی
که ازم خواستگاری کرد . لبخند زدمو گفتم

- بهت گفته بودم من عشق عکسم

خندیدو خم شد. گونه ام رو نرم بوسیدو گفت

- مرسی. واقعا دوست داشتنی هستن

لبخند زدمو آروم چرخیدم با این حرکت عثمان
گونه دیگه ام رو بوسیدو گفت

- حیف که خسته ای وگرنه

مشت نرمی به پهلوش زدمو گفتم

- وگرنه چی ؟ تو چقدر پر روئی ... نه به اون روزا که
هی خودتو کنترل میکردی من شک میکردم سالم
باشی. نه به الان که هی خودتو کنترل نمیکنی آدمو
میترسونی

عثمان از حرفم بلند خندید کنارم به پهلو دراز کشید و
گفت

- هانا... درسته من تو آمریکا زندگی میکنم و ظاهره
امروزیه اما خیلی از اعتقادات دینیم برام مهمه ...
برای همین بود که دوست داشتم رسومو به جا بیارم
و قبل عروسیمون رابطه نداشته باشیم . برای من
این یه کنترل جذاب بود

آروم آروم بند پیراهنمو از شونه هام کنار دادو گفت
- اما حالا ... دیگه تو برای من حلالی...

- حلال ؟

- اوهوم...

- یعنی چی ؟

آروم چرخید روم و گفت

- یعنی باید ...

42

بوسه ای روی لبم نشوند و ادامه داد

- یعنی باید ... تا میتونم ازت لذت ببرم... نه فقط
من... تو هم همینطور... لذتی که حلاله یعنی نهایت
لذت و آرامش ...

با این حرف دستام رفت تو موهاشو در حالی که
گردنمو میبوسید گفتم

- دینتون مثل خودت عجیبه اما ...

تو گوشم لب زد

- اما چی ؟

گردنشو بوسیدمو گفتم

- اما مثل خودت... دوستش دارم

با این حرف من گازی از کتفم گرفتی گفت

- خوشحالم اینو میشنوم

دستاش رفت زیر پیراهن کوتاهمو گفت

- امیدوارم اینبار کسی مزاحمون نشه

خواست شو رتمو لمس کنه که چرخیدمو از دستش

فرار کردم

سوالی نگاهم کرد که گفتم

- درسته من دوستتون دارم اما دلیل نمیشه بدنم
توانائی یه رابطه دیگه رو داشته باشه عثمان. بهم
فرصت بده ...

قیافه عثمان وا رفت
آهی گفتو دراز کشید

خندیدمو اینبار من کنارش نشستم که گفت

- حالا که بیدار شده میگی نه ؟

با این حرف به شلوارش اشاره کرد

دستمو بردم سمت کمرش که یهو گفت

- نه ...

با تعجب نگاهش کردم

پوفی کردو گفت

- دست به مهره حرکت هانا ... بهش دست بزنی
دیگه آروم بشو نیست

حالا سر دوراهی بودم

مشکوک به عثمان نگاه کردم و گفتم

- شاید بتونم با همین دستا آروم بش کنم

چشم هاشو ریز کرد دقیق نگاهم کرد که کمر
شلوارشو باز کردم و گفتم

43

گفتم

- بزار یکم آمریکائی باشیم... بسته مصری بودن

چشم هاش رنگ شهوت گرفت که آروم کمر

شلوارشو باز کردم و دستمو بردم داخل

وقتی چشم هاشو عثمان از لذت بست لبخند رو لبم
پررنگ تر شد

وقتش بود یکم خودمو نشون بدم
از زبان عثمان :

من هیچوقت فکر نمیکردم از یه رابطه این مدلی
لذت ببرم

اما دست های ظریف و داغ هانا و از اون بهتر
لب های مرطوب و داغش بهم نشون داد از این به
بعد میتونم عاشق چنین رابطه ای باشم
با صدای در چشم هامو باز کردم
خواب نبودم اما دوست نداشتم از این حال خوش
هم بیدار شم . بی حوصله گفتم

- بله ؟

- قربان برای حاضر کردن بانو اومدم یه ساعت دیگه
شامه

هانا از کنارم سرشو بلند کردو گفت

- مگه چلاقم خب خودم حاضر میشم

اینو آروم گفت اما حس کردم بهیه شنید چون گفت

- اگه لازم نیست میتونم برم

بلند گفتم

- برو لازم باشه صدات میکنیم

هانا نیشش باز شدو بلند شد . با غرور به من نگاه
کردو گفت

- باید دوش بگیری عثمان

خندیدمو گفتم

- بله ... یه نفر کل هیکل منو نوچ کرده

هانا خندید و گفت

- تو حجت زیاد بود از دستم در رفت
با این حرف شیطون به سمت حمام رفت و گفت
- بیا منم باهات میام حمام دیگه زهرتو گرفتم
چشمکی زد و از این حرفش بلند خندیدم
زهرمو گرفتی ... اوه هانا انقدر خوش خیال نباش

44

بلندش شدم و باقی مونده لباس های تو تنمو بیرون
آورد

هانا نشون داد خیلی پایه شیطونیه ... پس چرا یکم
من حالا شیطونی نکنم

رفتم تو سرویس

هانا تو وان نیمه پر لخت نشسته بودو داشت نوشته
شامپو کف های کنار وان رو میخوند

با دیدن من گفت

- اوه چه سرعتی اومدی

خندیدمو رو به روی هانا تو وان نشستم

انگشتای پامو به باسنش زدم

مشکوک نگاهم کردو گفت

- شیطونی نکن عثمان

خیره شدم تو چشم های روشنشو گفتم

- چرا نکنم ... وقتی تو میکنی

مشکوک تر نگاهم کردو گفت

- من کردم چون لازم بود ... وگرنه یه تیکه سنگ تو

شلوارت تا شب نمیداشت راحت بشینی

خندیدمو گفتم

- منم میخوام شیطونی کنم وگرنه تا شب خودم
نمیذارم یه لحظه هم راحت بشینی

ابروهاش بالا پرید که شامپو از دستش گرفتم
تو آب ریختمو کف خیلی زود دورمونو گرت

زیر کف ها پامو بلند کردم و پشت هانا گذاشتم آروم
هانارو به سمت خودم کشیدم

مشکوک نگاهم کرد که چرخوندمش تو بغل خودمو
دستام شروع کرد به گردش رو بدنش
تو گوشش گفتم

- خودت شیطونی رو شروع کردی... حالا نوبت منه
...

از زبان هانا :

آره من شیطونی رو شروع کردم

اما وقتی شروع کردم فکر نمی‌کردم چنین عواقبی
داشته باشه

دست های عثمان با مهارت خاصی بدنمو میشناخت
انگار سالها بود با بدن من آشنا بود. خوب
میدونست کجارو نوازش کنه...

کجارو ببوسه و فشار بده

چنان به اوج رفتم که پشت پلک هام پر شد از آتیش
بازی

45

عثمان میدونست باهام چه کرده

برای همین خودش بدنمو شست و حوله پیچید
دورم

منو از حمام برد بیرون و حوله رو دورم پیچید

چشمکی بهم زدو گفت

- میتونی یکم بخوابی اما فقط ده دقیقه

سرم که تو بالشت فرو رفت خوابم برد

همونطور با موهای خیس و بدن مرطوب

عثمان... از دست تو پسر ...

با صدای سشوا و گرمای ملایم بادش رو موهام بیدار

شدم

صدای سر خوش عثمان که گفت

- راحت باش بزار موهاتو خشک کنم

تا حالا کسی تو خواب موهامو خشک نکرده بود

اما از این کارش ممنون بودم. بازم چشمامو بستم.

هرچند خوابم نبرد اما حس خوبی بود

موهام تازه تموم شده بود که در زدن

عثمان بلند گفت

- خودمون میایم بهیه تو برو

اما صدای مامان اومد که گفت

- منم... با هانا کار دارم

مثل برق گرفته ها نشستم رو تخت

لخت بودم

عثمان سریع بلند شد و گفت

- شمائین ... بفرمائید

با این حرف یه پیراهن از تو کمد بیرون آورد و سمتم

پرت کرد

مامان دستگیره درو پائین داد و من پیراهنو از سرم رد

کردم

در باز شدو دستامو بیرون آوردم
سریع بلند شدمو خودمو مرتب کردم
مامان اومد داخلو عثمان حوله رو از رو تخت
برداشت
در حالی که میرفت سمت حمام گفت
- برم بیرون یا خصوصی نیست صحبتتون ؟

46

مامن لبخندی زدو گفت
- خب یکم خصوصیہ ... مایشہ تنها صحبت کنیم
عثمان خندیدو گفت
- میرم بیرون راحت باشین
چشمکی بهم زدو رفت بیرون

دستی تو موهای تازه خش شدم کشیدمو مامان اومد
سمتم

با هم رو تخت نشستیمو مامان گفت

- هانا ... ما خیلی نگرانیم

- نگران چی مامان؟ من که گفتم اگه اذیت شم میام.
بابا هم که گفت فقط یه ماه . پس خیالتون راحت

مامان دست برد تو جیبشو یه پاکت کاغذی بهم داد

سوالی نگاهش کردم

پاکتو باز کردم

داخلش کلی قرص بود

خودش قبل از اینکه من بپرسم گفت

- هانا اینا قرص ضد بارداریه. میدونم شاید بهت
نسازه اما حتما بخور. استفاده از کاندوم بی ضرر تره
برای خانما اما دیگه چاره ای نیست.

سریع گفتم

- مامان جای نگرانی نیست ما حواسمون هست
هرچند خودم میدونستم دروغه چون تا اینجا که
حواسمون نبود

مامان گفت

- کافی نیست هانا. حتما بخور

کلافه گفتم

- اما عوارض این قرص زیاده من دوست ندارم
پوستم خراب شه ... باسنم چاق شه ... یا افسردگی
بگیرم. دوست ندارم سطح هورمون بدنمو دستکاری
کنم

مامان اخم کرد و گفت

- میتونی عثمانو مجبور کنی هر باز از کاندوم استفاده کنه ؟

جواب ندادم که خودش گفت

- نه نمیتونی پس این قرصو بخور هانا . بهم قول بده
نفس پر حرصی بیرون دادمو با اجبار سر تکون دادم
باشه

مامان بلند شد و گفت

47

مامان گفت

- من رو قولت حساب کردم هانا

به سمت در رفت و گفت

- بیا شام. بدون تو سختمونه سر میز

آهی کشیدمو چشمی گفتم

پاکتو قبل از اینکه عثمان ببینه گذاشتم تو کشو

من بچه نمیخواستم اما این قرص ها هم عذاب بود

بلمند شدمو عثمان سریع اومد تو

- چی گفت مامانت ؟

- هیچی گفت بیا برای شام

- اینو میخواست بگه گفت خصوصیه ؟

- نه مسلما... اما اگه میخواست تو بدونی که

نمیگفت خصوصیه ! میگفت ؟

با این حرف به عثمان نگاه کردم

چشم هاشو ریز کردو گفت

- هانا ... پنهان کاری نداشتیما

لباس زیرمو پوشیدمو گفتم

- هیچی ... گفت مواظب باش حامله نشی... همین
... راضی شدی شیخ عثمان

قیافه عثمان نشون میداد ناراحت شده

اما سیر تکون دادو رفت سمت تراس

یهو یاد اون پسر افتادم

عثمان سیگارشو روشن کردو خیره شد به شب

رفتم کنارش و در حالی که موهامو میبافتم گفتم

- عثمان ... چرا اون پسر با مادرش فرار کردن از تو

فقط نگاهم کرد ...

انگار دنبال یه جواب بود

نگاهشو از من گرفتیو گفتم

- فکر نکنم فرار کردن... فقط از ما دور شدن

عثمان داشت دروغ میگفت. برای همین به چشمام
نگاه نکرد

اما دوست نداشتم دروغ بیشتری بشنوم برای همین
گفتم

48

گفتم

- بریم شام... میخوام امشب زودتر بخوابم
از زبان عثمان :

هانا از اینکه جوابشو ندادم ناراحت بود
خودمم ناراحت بودم

فکر این آیه و اون پسر از سرم بیرون نمیرفت
یعنی اون پسر ...

سریع این فکرو از سرم بیرون کردم

امکان نداره

تو ذهنم اتفاقات اون شب مرور شد...

نه نه امکان نداره ... صندلیم رو عقب کشیدم تا
بشینم که متوجه اطراف شدم.

همه واقعا رفته بودن. عمه عمو و تمام مهمونای
دیگه زابچه ها و اقوام دیگه ...

شیخ احمد اومد و رو به هانا گفت

- امیدوارم از اینکه میتونی بی حجاب تو خونه باشی
لذت ببری

هانا سوالی به من نگاه کرد

براش ترجمه کردم و هانا به عربی تشکر کرد

پدر در حالی که مینشست گفت

- باید هانا کم کم عربی یاد بگیره

سری تکنون دادمو گفتم بهش دارم یاد میدم
با لبخند نشستو دعا کردیم شام شروع شد
نتونسته بودم حتی به پدر بگم آیه رو دیدیم
باید اول مطمئن میشدم بعد بهش میگفتم
امیدوارم همه اینا یه اشتباه باشه ...

پدر و مادر هانا از اینکه تنها بودیم برای شام خیلی
راضی بودن

بعد از شام پدرم و پدر هانا با حضور بهیه به عنوان
مترجم رفتن تو باغ قدم بزنن

هارلد و مادر هانا رفتن اتاق و من به هانا پیشنهاد
دادم بریم تو باغ قدم بزنیم

اما هانا گفت میخواد بره اتاق ...

معلوم بود هنوز از من ناراحته . همراه هانا رفتیم
اتاق. بدون حرفی دراز کشید و پتو کشید روی خودش
. آروم گفتم

- ساعت تازه نه شبه برای خوابیدن زود نیست هانا
؟

49

بدون نگاه کردن بهم گفت

- تو مجبور نیستی عثمان من خسته ام. برو راحت
باش

از حرفش ناراحت شدم

اما از اتاق اومدم بیرون

شاید الان فرصت خوبی باشه برای پیدا کردن آیه و
اون پسر ...

با یان فکر وارد دفتر کارم شدم

لباس هام یه تیشرت و شلوار کتان بودو برای بیرون
رفتن عالی بود

پس از راهرو مخفی به سمت بیرون عمارت رفتم ...
از زبان هانا :

انتظار نداشتم عثمان بدون حرفی منو بزاره بره

اما اگار بهش بر خوردو رفت بیرون

نشستم رو تخت

خسته بودم اما خوابم نمی برد

کشو باز کردم و قرصی که مامان داده بودو بیرون
آورد

خواستم یه دونه رو باز کنم اما پشیمون شدم

من دیده بودم این قرص چه بلایی سر پوست و اندام
دوستای مدرسه ام آورده بود

به خودم قول داده بودم هیچوقت نخورم
قرصو گذاشتم تو کشو دراز کشیدم
من عثمانو مجبور میکنم کاندوم استفاده کنه
چرا من اذیت شم... اینجوری بی دردسر تره
با فکر اینکه چطور عثمانو مجبور کنم خوابم برد
یه خواب عمیق و بدون رویا
با صدای در اتاقمون بیدار شدم
فکر کردم تازه سر شبه اما ساعت روی صفحه
موبایلم نشون میداد دو نیم شبه
چرخیدم سمت رد
عثمان داشت لباس هاشو بیرون میاورد
تخت کنارم مرتب بودو معلوم بود تا الان عثمان
پیشم نیومده بود

یعنی بخاطر این حرفم اینجور قهر کرده ؟
ازش چنین رفتاری رو انتظار نداشتم. عثمان برگشت
سمت من

50

قبل از اینکه با هم چشم تو چشم بشیم چرخیدم تا
نفهمه بیدارم

اونم بی صدا اومد رو تخت

نفس عمیقی کشید و دستشو رو کمرم گذاشت

نمیتونستم تکون بخورم نمیخواستم بفهمه بیدار
و دم

بزار اگه میخواد آشت کنه مانع نشم

عثمان اومد نزدیک تر گردنمو بوسید و منو کشید تو
بغلش

چقدر عجیبه ای نرد

خودش قهر کرد رفت اونوقت الان اومد بغلم میکنه

تا الان کجا بود ؟

هممی تو خواب گفتمو لب زدم

- عثمان

- جونم

- کجا بودی؟

- پیش بابا بودم. بیدارت کردم

- عیبی نداره. دیگه انقدر دیر نیا. تنهایی خوب

نمیخوابم

- چشم عزیزم. بخواب حالا به استراحت نیاز داری

یکم دلم آروم شده بود. یکمم خواب مقصر بود که

بیخیالم کرده بود

چشم هامو بستمو دوباره زود خوابم برد
صبح زودتر از همیشه بیدار شدم. قبل از عثمان
حاضر شدمو رفتم پیش ماما اینا
وسيله هارو جمع کرده بودنو بعد صبحانه
میخواستن برن
هنوز نرفته دلم برای همشون تنگ شده بود
بعد یه خدا حافظی طولانی تو اتاق رفتیم برای
صبحانه
به عثمان و اتاق سر نزدیم
نمیدونم چرا دلم ازش گرفته بود
نشستیم پشت میز که عثمان اومد
کنارم نشستو تو گوشم گفت
- حالا بی من میای صبحانه

منم تو گوشش گفتم

- گفتم بیشتر بخوابی... آخه خیلی دیر اومدی
دیشب

51

نگاهم کرد فقط و چیزی نگفت. اما حدس زدم
فهمیده از چی ناراحتم

مشغول صبحانه شدیم. شیخ احمد از بابا اینا
خواست بیشتر بمونن

بابا تشکر کرد و گفت تا الانم بخاطر من موندن و
بهتره برن.

ناراحت بودم اینجوری داشتن میرفتن. پر از کدورت و
نگرانی. اما چاره ای نبود

بعد صبحانه چمدون هارو آوردن. من برگشتم اتاق
تا لباس با حجاب بپوشم و برای بدرقه تا فرودگاه برم

بهیه اومد کمکم کنه . بی حوصله بهش گفتم

- واقعا لازم نیست بهیه. من میتونم

- خانم این وظیفه منه بخاطرش حقوق میگیرم. شما

دوست دارین من بیکار شم ؟

نفس خسته ای کشیدمو گفتم

- نه اما دوست دارم تنها باشم

لخت شدم و بهیه در حالی که پیراهنم رو می آورد
گفت

- مسلما براتون سخته که پدر و مادرتون دارن میرن

-آره ... حس بدیه

بهیه کمک کرد پیراهن رو بپوشم و گفت

- این رسم معمولاً اجرا نمیشه اما تو خانواده شیخ
احمد هنر مرسوم هست... کلاً خانواده های قدیمی
ی رسوم خیلی حساس هستن

پیراهنوت تنم صاف کردو پرسیدم

- رسم دیگه ای هست که من هنوز اجرا نکرده باشم
بهیه لبخند زدو گفت

- خیلی ... خیلی... اما لازم نیست نگران باشین .

شیخ عثمان خیلی هوای شمارو داره

با تعجب به بهینه نگاه کردم و گفتم

- منظورت چیه ؟

اما قبل از اینکه بهیه جاب بده در باز شدو عثمان
اومد تو . با سر به بهیه اشاه کرد بره بیرون و رو به
من گفت

- هانا ... میشه ازت خواهش کنم نریم تا فرودگاه

با تعجب نگاهش کردم که خودش گفت

- عموم داره میاد اینجا و من نمیخوام بزارم با پدرم
تنها باشه .

سریع گفتم

- خب تو بمون من میرم

- همیشه عزیزم... تو نمیتونی بدون من بری بیرون
ناباورانه نگاه کردم. شاید باید همین الان که وقت
بود با خانواده ام میرفتم

52

تو این لحظه فقط دوست داشتم یه دکمه فلش بک
داشته باشم و به عقب برگردم

واقعا ! میخوام اینجا بمونم!

با این محدودیت های دیوونه کننده و عصر قدیم !

عثمان از قیافه شوکه من متوجه شد چه حسی دارم
و گفت

- مهم نیست تو حاضر شو. ببینم میتونم پدرمو
راضی کنم با اون بریم. اینجوری خیالم از عمو هم
راحته

فقط سر تکون دادم

عثمان لبخند محوی زد و رفت بیرون

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد. فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال
رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

بهیه اومد داخل و نگران نگاهم کرد

آروم گفتم

- اینجا زن ها بدون مرد نمیتونن برن بیرون؟

خندید و گفت

- معلومه که میتونن...

- پس منم میتونم ؟

- ام... شما نه... شما تازه عروس شیخ عثمان هستین
تا بچه اولتون به دنیا نیاد نمیتونین تنها جائی برین

هنگ بهش نگاه کردم

اومد موهامو ببافه و لب زدم

- بچه اول ؟ مگه قراره چندتا بچه بیاد ؟

بهیه آروم گفت

- من نمیدونم... اما معمولاً یکی کافی نیست.
مخصوصاً برای شیخ احمد که خودش فقط یه بچه
داره و خیلی از این بابت ناراحته

نفس عمیقی کشیدم و شقیقه هامو دست کشیدم

چرا ؟ چرا انقدر خوش خیال بودم ؟ باید چکار کنم ؟
برم یا بمونم ؟ بهیه شال رو سرمو برام فیکس
کردو گفت

- دیگه تکون نمیخوره

تشکر کردم و گفتم

- همه باید اینجا حجاب داشته باشن ؟

با تکون سر گفت

- نه . حجاب تو کشور ما اجباری نیست. اختیاریه
اما بعضی خانواده های قدیمی خیلی تاکید دارن بهش

شالشو مرتب کردو گفت

- من بیرون از اینجا حجاب ندارم.

ناباورانه نگاهش کردم. یعنی ندیمه من از من آزاد تر
بود ؟! واقعا دو دل بودم ... باید بمونم ؟ یا برم ؟

تقه ای به در خورد

عثمان سرشو آورد داخل و گفت

- بریم هانا؟

سری تکون دادمو همراه عثمان رفتم پائین

همه منتظر ما بودن

شیخ احمد هم ایستاده بود . نمیدونم عثمان چطور

پدرش رو راضی کرد بیاد . اما همین که میتونستم برم

بدرقه خانواده ام خوب بود

بدرقه ای که هنوز نمیدونستم درسته یا نه

مامان دوباره بغلم کردو گفت

- هانا با این قیافه من دلم نمیاد بزارمت برم

زورکی خندیدمو گفتم

- بلاخره شما دارین میرین نمیشه ناراحت نباشم که

مامان گونه ام رو بوسیدو تو گوشم گفت

- حتما قرص هارو بخور هانا

به اجبار سر تگون دادم

من نخورده بودم و قصد نداشتم بخورم ... واقعا تو

چه منجلابی افتاده بودم

سوار ماشین مخصوص شیخ احمد شدیم . عثمان

کنار من نشست و کنارش شیخ احمد سوار شد

بابا و هارولد و مامان هم رو به روی ما نشستن

هارولد رو به عثمان گفت

- برای حساب رسی مالی شرکت که میای؟

عثمان سری تگون دادو گفت

- البته...

بابا گفت

- یادت نره عثمان من بهتون فقط یه ماه وقت دادم.

- خیالتون راحت ما زودتر از یکماه میایم پیش شما

با این حرف به عثمان نگاه کردم.

حقیقتو میگفت ؟ این روزا دیگه به همه چی شک
کرده بودم

از زبان عثمان :

به صورت خیس از اشک هانا نگاه کردم . خدا حافظی

هیچ وقت قسمت مورد علاقه من نبود. حتی

خدا حافظی دیگران . نمیخواستم اینجوری شه که

هانا از خانواده اش اینجوری جدا شه . هانا برای

مادرش دست تکون دادو پدرم بی حوصله آروم گفت

54

پدرم بی حوصله آروم گفت

- بریم عثمان... اینجوری فقط داریم جلب توجه میکنیم

رو کردم بهش و گفتم

- اگه میخواستین جلب توجه نشه پدر، باید مثل یه خانواده متمدن به ما اجازه میدادین الان بریم ماه عسل و این تراژدی راه نمی افتاد
پدر اخم کردو گفت

- این یه رسم دیرینه است تو خاندان ما

پشت هانا رو نوازش کردم و گفتم

- هر تغییری بالاخره از یه جا شروع میشه

هانا خودشو تو آغوشم فرو کردو با بغض گفت

- بریم خونه ... سرم درد میکنه

شالشو بوسیدم که پدر گفت

- عثمان این چه کاریه در ملا عام

بی حوصله گفتم

- بسه پدر مگه چکار کردم ؟ آدم کشتم ؟ زنمه ...

قبل از اینکه پدر چیزی بگه با هم راه افتادیم سمت
خروج. خیلی اصرار کردم تا پدر باهامون بیاد و پیش
عمو تنها نباشه. حالا پشیمونم که اومده . از بس
روی اعصابم میره

سوار ماشین شدیمو هانا دوباره به شونه من تکیه
دادو چشم هاشو بست

منتظر بودم بازم پدرم چیزی بگه

اما حرفی نزدو راننده حرکت کرد

حس کردم هانا خوابش برده

آروم به پدر گفتم

- من دو هفته دیگه یه قرار داد کاری مهم دارم باید
برم لندن

- برو مشکل چیه؟

- با هانا میرم .

- نه عثمان ... این مقدروز نیست. عموت بفهمه بی
آبرویی راه میندازه . آروم گفتم

- لازم نیست اون بفهمه ما میریم لندن و یه روز بعد
برمیگردیم . شما میتونی بگی ما رفتیم تا اهرام یا هر
جای دیگه تو مصر

پدر اخم کرد خیره شد به بیرون و گفت

- من دروغ نمیتونم بگم

به نیمرخ عصبانی پدر نگاه کردم. یاد این جمله اش
افتادم همون شب که آیه از عمارت رفت ...

واقعا اون شب چه اتفاقاتی افتاد؟ که دروغ گفت ؟
چرا آینه از من فرار کرد... اون پسر... اون پسر که
شبیه من بود ...

خدای من باز سرم پر شد از این افکار
پدر نگاهم کرد و گفت

- برو اما نذار کسی بفهمه چون اگه از من پرسن
حقیقتو میگم

آروم سر تکون دادم . همینم خوب بود ...
ناخداگاه گفتم

- اون روز که رفتیم خیرات کنیم ...
- خب ؟

باز دو دل شدم. دیشب نتونسته بودم هیچ ردی از
آیه پیدا کنم... بهتر بود فعلا چیزی نمیگفتم . سری
به نشونه هیچی تکون دادمو به هانا نگاه کردم

یعنی هنوز از من ناراحت بود ؟

از زبان هانا :

با صدای عثمان بیدار شدم

آروم داشت صدام میکرد

کش و قوسی به خودم دادمو تازه فهمیدم کجائیم.

تو ماشین تو حیاط این عمارت عجیب

عثمان گونه ام رو بوسیدو گفت

- بیا بریم داخل... بعد نهار دوباره میتونی بخوابی

همی گفتمو پیاده شدم. حوصله عثمان رو نداشتم.

حوصله هیچی رو نداشتم حتی خودم.

زندگی رویایی بعد از عروسیمون برای من تبدیل شده

بود به یه کابوس پر از تنهایی و غم

عثمان دستش رو کمرم نشستو گفت

- دوست داری عصر بریم بازار دور بزنیم ؟

دلم میخواست بگم نه. اما واقعا از خونه نشینی بهتر بود و گفتم

- باشه ... اگه باز عموت نمیداد و تو نگران تنها موندن پدرت نیستی

با وجود لحن تند من اما عثمان لبخند مهربونی زد و گفت

- انشالله ...

از حرفم یکم پشیمون شدم. داشتم مثل بچه ها لج میکردم. عثمان هم مثل من گیر افتاده بود

از پله ها بالا رفتیم و باز تردید کردم . واقعا عثمان مثل من گیر افتاده بود یا همه حقیقتو بهم نگفته بود

آه ناخداگاهی از این افکارم کشیدم که عثمان گفت

عثمان گفت

- از چیزی ناراحتی هانا ؟

- نه ... یعنی نمیدونم... دلم گرفته

تقریباً حقیقتو گفته بومد . عثمان کمرمو نوازش کردو
گفت

- بیا مثبت نگاه کنیم. ما اینجا کلی وقت داریم برای
گشتن. خیلی ها ماه غسل میان مصر. بیا با این
دیدي جلو بریم

نگاهی به صورت امیدوارش انداختم

شاید حق با عثمان باشه

لبخند زدمو گفتم

- باشه سعی خودمو میکنم

با هم سر میز آماده نهار نشستیم

من... عثمان ... شیخ احمد ...

انگار زیادی خونه خالی بود. این پیرمرد هم حق داشت

حق داشت وقتی عثمان نیست خونه رو با بقیه پر کنه .

تنهایی خودش سخته اما وقتی تو چنین عمارت بزرگی زندگی کنی تنهایی سخت تر هم میشه

نهار رو شروع کردیم و عثمان و پدرش سرگرم صحبت شدن

کلافه میشدم وقتی عربی حرف میزدن

ناخداگاه نفسمو با حرص بیرون دادم که عثمان آروم کمرمو نوازش کرد

برگشتم سمتش که لبخندی زدو گفت

- پدر میگه میتونیم اگه بخوایم با موتور بریم بیرون

- موتور ؟

- اوهوم... یادته که من عشق موتور هستم

با این حرف چشمکی بهم زدو یاد اون شب که برای
اولین بار سوار موتر عثمان شدم افتادم. ناخداگاه
لبخند زدمو گفتم

- خب من با این لباس ها که نمیتونم سوار موتور
بشم

عثمان تو گوشم گفت

- فکر اونو هم کردم... یکم تغییر قیافه لازمه که
تخصص منه

مشکوک نگاهش کردم که شیخ احمد از سر میز بلند
شدو خدا رو شکر کرد . از این رسم خوشم می اومد
که برای چیز های ساده هم خدا رو شکر میکردن

با رفتن شیخ احمد عثمان دستشو روی پای من
کشیدو با شیطنت گفت

- برای یکم شیطونی حاضری هانا ؟

57

ضریان قلبم یهو تند شد

واقعا به هیجان و شیطنت نیاز داشتم . سر تکون
دادمو گفتم

- چرا که نه

لبخند شیطونی زدو پامو تو دستش فشار ریزی دادو
بلند شد

منم سریع بلند شدم

عثمان رو به بهیه که خواست پشت سرمون بیاد
گفت

- لازم نیست بهیه ... برو تو آشپزخانه کمک کن

بهیه هاج و واج سر جای خودش ایستاد و من
لبخندمو خوردم

عثمان دستمو کشید. دوتائی پا تند کردیم و از پله ها
رفتیم بالا

وارد اتاق که شدیم عثمان درو قفل کرد و گفت

- بهتره عجله کنیم تا برای شام برگردیم .
با ذوق گفتم .

- باشه باید چکار کنیم ؟ من یه شلوار جین و بلوز
آستین بلند مشکی دارم بپوشم ؟

عثمان سری تکون داد و گفت

- آره ... بپوش ... موهاتم بباف بنداز تو لباس

با تعجب نگاهش کردم که در کمد و باز کرد و گفت

- عجله کن هانا .

این هیجان. این کار جدید . همه حس زندگی رو به
من برگردونده بود

دوئیدم سمت کمد و لباس هامو بیرون آوردم . عثمان
یه جین تیره با تیشرت سورمه ای پوشیده بود
از تیپ های اسپرتش خوشم می اومد . پشت کردم
بهشو گفتم

- زیپ پیراهنمو باز میکرنی

نیشش تا بنا گوش باز شد . اومد پشتم ایستاد. اما تا
زیپو پائین دادازش فاصله گرفتم
عثمان سعی کرد منو بگیره که از دستش دور شدم .
بلند خندیدو گفت

- کجا میخوای در بری آخه ... منو حریص کنی فقط
برای خودت بد میشه

اخم کردم بهشو گفتم

- فعلا که ازت ناراحتم. بزار بریم بیرون و برگردیم
شاید ناراحتیم کم شه

پیراهنو رو زمین انداختمو نیمه لخت ایستاد

نگاه عثمان داغ رو تنم چرخیدو گفت

- میخوای اذیتم کنی ؟

58

بدون توجه به این حرف عثمان لباس هامو برداشتم

اما رگ شیطنتم گل کرده بود

برای همین پشت کردم به عثمان تا شلوارمو بپوشم

خم شدمو یه لنگه پامو وارد شلوار کردم که ضربه

محکمی به بتسنم خوردو بدن عثمان از پشت بهم

چسبید

هین آرومی گفتمو خواستم ازش فاصله بگیرم که
محکم کمرمو گرفت

منو به خودش فشردو فشار دستش باعث شد آی
یواشی بگم

تو گوشم داغ و پراز خواستن گفت

- میدونستی از این نما چقدر دیوونه کننده میشی ؟

مچ دست های عثمانو گرفتمو گفتم

- دردم گرفت عثمان

انگار تازه به خودش اومد. کمی دست هاشو شلکرد

نفسشو با حرص بیرون داد . خودشو به پشتم

کشیدو گفت

- هانا ...

ادامه جمله اش رو نگفت . فقط دست راستش از
کمرم جدا شدو آروم رو شکمم کشیده شد
نرم دستشو از شکمم پائین بردو زیر شورتتم رسوند که
مچ دستشو گرفتمو گفتم
- عثمان... گفتی عجله کنیم ...
نفسشو با حرص کنار گوشم بیرون دادو گفت
- لعنتی ...
با وجود دستاش آروم چرخیدم به سمتش
عثمان تو این چند سال خیلی خوب خودشو کنترل
میکرد
انقدر که ازش انقدر بی تاب شدن تو ذهنم نمیگنجید
. با تردید گفتم
- اگه اذیت میشی میخوای نریم ؟

لبخند کمرنگی زدو گفت

- نه ... خوبم ... بریم ... کنترلش میکنم

لبخندی زدمو شلوارمو سریع پوشیدم

عثمان زود رفت رو تراس و سیگارشو روشن کرد.
سریع بلوز مشکی رو پوشیدم. موهامو بافتمو
انداختم داخل بلور. عثمان اومد تو. در داخل کمد
دوتا کاپشن چرم مشکی و سفید و قرمز آورد.

شبه کاپشن های وسترن 1950. چشمکی بهم زدو
در حالی که در مخفی اتاقشو باز میکرد گفت

- هانا ... تا حالا رو موتور شیطونی نکرده بودیم

59

با تعجب گفتم

- منظورت چیه رو موتور؟

با سر بهم اشاره کرد همراهش برم. وارد راهرو مخفی
شدیم. درو بستو آروم گفت

- اینجا همیشه حرف زد. آروم بیا

آروم راه افتادیم. هرچقدر که جلو میرفتیم ... صدای
افراد مختلفو میشنیدیم.

صدای شیخ عثمان که داشت با تلفن حرف میزد
صدای خدمت کارها که داشتن تمیزکاری میکردن
و صدای تق و توق ظرف های آشپزخونه نشون
میداد الان در حال رد شدن از پشت آشپزخونه
هستیم

کم کم هوای راهرو مخفی سرد تر شد

تنها نور راهرو از موبایل عثمان بود

نگران گفتم

- داریم کجا میریم

بازو عثمانو محکم تر گرفتیمو این حرکت باعث شد
عثمان بخنده

آروم گفت

- رسیدیم هانا

در سیاه و چوبی باز کردو دستش دنبال پرز گشت
با روشن شدن برق چشمام گرد شد
شبه یه گاراز مخفی بود

یه ماشین کروک. دوتا موتور اسپرت و یه ماشین
آفرود اونجا پارک بود و سمت دیگه سالن یه در
بزرگ و کرکره ای بود

عثمان در پشت سرمونو بست.

به سمت موتور ها رفت

کلاه یکی رو برداشت به سمت من گرفت
کلاه اون یکی رو خودش گذاشتو کاپشنو داد دستم و
گفت

- بپوش که بریم

تو اون هوای گرم مصر پوشیدن کاپشن واقعا عذاب
بود اما دوست داشتم بریم بیرون . پس کاپشنو
پوشیدمو کلاه گذاشتم سرم

عثمان نشست رو موتور و خواستم پشتش بشینم
که گفت

- کجا ؟

با تعجب نگاهش کردم که به جلو خودش اشاره کردو
گفت

- اینبار قاره جلو بشینی عزیزم ...

مشکوک نگاهش کردم که شیشه دودی جلو کلاهشو
داد پائینو گفت

- بشینو محکم این دسته های کوچیکو بگیر
با یان حرف عثمان تازه متوجه اون دسته ها شدم
موتور متفاوتی بود با چرخ های پهن و مشکی
جلو عثمان نشستمو اون دسته های کوچولی جلوی
موتور رو گرفتم
این حالت باعث شد به سمت جلو تقریبا خم باشم
عثمان دستی به کمر و باسنم کشیدو گفت
- خوبه ...

تا خم شد رو منو موتور رو روشن کرد تازه فهمیدم
منظورش از خوبه چی بود . کاملا به بدنم مماس
بودو خیلی خوب پشتم حسش میکردم

بلند گفتم

- اینجوری که تا برسیم اضاع خیلی خطری میشه
صدام تو صدای موتور گم شدو عثمان گاز داد به
سمت در کرکره ای که تا نیمه بالا رفته بود
فکر کردم الان وایمیسته تا در کامل باز شه
اما عثمان گاز داد . ناخداگاه جیغ کشیدم و عثمان تو
یه حرکت موتور رو چرخوند
مایل و زمین از زیر در رد شدیمو صدای خنده بلند
عثمان اومد
تو یه کوچه خلوت بودیمو عثمان بیشتر گاز داد
درست شبیه فیلم های اکشن عثمان از کوچه پیچید
تو خیابون و تازه تونستم نفس حبص شده ام رو آزاد
کنم

حس عجیبی بود رو چنین موتوری و تو چنین
وضعیتی. انگار خودم داشتم موتور رو میروندم .

از بین کاشین ها رد میشدیمو سرعت عثمان واقعا زیاد
بود کم کم از اون محله لوکس و پر زرق و برق اومدیم
بیرونو رسیدیم به خونه ها و خیابون های سنتی .

عثمان سرعتشو کم کردو بلند گفت

- هانا... حوصله پیاده روی داری ؟

- آره چرا که نه ...

با این حرفم عثمان دوباره گاز داد اما خیلی زود پیچید
توی پارکینگ همگانی و موتورش رو پارک کرد

خودش پیاده شدو کمک کرد من پیاده شم

کلاهشو بیرون آورد و منم همین کارو کردم که از تو
جیب کاپشن یه عینک آفتابی بزرگ بیرون آوردو
گذاشت رو چشم من

با خنده گفتم

- الان تغییر چهره ات این بود

چشمکی بهم زدو رفت پشت سرم

61

سریع برگشتم سمتش که نشیمن موتور رو بالا داد و
از محفظه زیرش یه کلاه آفتاب گیر باستان شناسی
مشکی بیرون آورد

گذاشت سر منو خودش هم یه کلاه کپ مشکی
گذاشت

عینک آفتابیشو زدو گفت

- کلاه هارو بای د با خودمون ببریم

موتور رو قفل کردو دست آزاد منو گرفت

با هم راه افتادیمو گفتم

- الان منو شبیه پسرا کردی. دست همم گرفتیم فکر میکنن همجنسگرا هستیم

عثمان خندید و گفت

- نه فکر نمیکنن اینجا عادیه .

خندید و گفت

- راست میگم هانا . تو مصر مردا وقتی با هم دوست و برادر باشن دست همو میگیرن و راه میرن

- جدا ؟ خیلی عجیبه. حالا داریم کجا میریم ؟

وارد خیابون اصلی شدیم و عثمان گفت

- بازار سنتی قاهره . اینجا از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هست. باید خیلی مراقب باشیم هانا. اون دفعه که دیدی چی شد. از من یه قدم هم دور نشو

سری تکنون دادمو گفتم

- چشم... میتونیم خرید هم بکنیم ؟

- آره چرا که نه. فکر کنم چیزای زیادی داشته باشه
که تو خوشت بیاد

با این حرف فشار ریزی به دستم دادو با شیطنت
گفت

- اتفاقا چندتا لباس زیر سنتی خودمونم دوست دارم
برات بگیرم

- لباس زیر سنتی ؟ یعنی چی ؟

عثمان بلند خندیدو گفت

- خودت میبینی .

برام سوال بود چیه که عثمان دوست داره من بگیرم
و اینجوری با شیطنت میخنده .

از یه گذر رد شدیمو کم کم دست فروش های دور
خیابون پیدا شدن

چیز های عجیبی داشتن. از دتبندها و پابندهای
برنجی و مهره های رنگی. تا لباس های سنتی و ظرف
های قدیمی و جدید

برام خیلی جالب بود و اگه عثمان دستمون میکشید
حتما ازش جا میموندیم .

پیچیدیم تو دالان اصلی بازار که گذر کوچیک تر و
سر پوشیده ای بود. با مغازه هایی با سقف های
هلالی و اجناس آویزون از در و دیوار بازار . محو
تماشا بودم که عثمان گفت

- اوه اینو ببین هانا

62

برگشتم سمتی که نشون میداد
با دیدن یه مرغ مینا تو یه قفس سفید با ذوق گفتم
- میناست ؟

از ذوق من انگار پرنده برگشت سمت ما و چیزی
گفت

عثمان خندید و گفت

- دقیقا ... این بیشرف ها تو مصر خیلی بد دهند.
خدا رو شکر تو عربی نمیفهمی

قبل اینکه بتونم به قفس نزدیک شم دستمو کشید و
ازش دور شدیم

با خنده گفتم

- بگو چی گفت عثمان؟

عثمان خندید و گفت

- ولشکن ... بگم مجبورم برم سرشو بزنم...

بازم خندیدم که عثمان گفت

- اوه ... یه مغازه لباس خواب فروشی زنونه

رد نگاهشو گرفتمو نگاه کردم

با دیدن یه مغازه که از دیوار هاش لباس های حریر
آویزون بود خندیدمو گفتم

- من که از اینا زیاد دارم

عثمان خندیدو گفت

- از اینا منظورم نیست. از اونا منظورمه

با این حرف به چیزی داخل مغازه اشاره کرد

با دیدن اون لباس سر جام ایستادم. به زور جلو
خنده ام رو گرفتمو گفتم

- شوخی میکنی عثمان ؟

عثمان هم خندیدو گفت

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد . فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال

رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

- نه نه جدی میگم بادید برام بیوشی

به بازوش کوبیدمو گفتم

- شبیه لباس خواب مادر بزرگاست . نگو از بچگی
فانتزی رابطه با مادر بزرگوارو داشتی

از حرفم بلند خندیدو هر دو خندیدیم.. با خنده از
اون مغازه رد شدیم و عثمان گفت

- اما تو دلم میمونه برام نیوشی ها

بازم خندیدمو خودمو تو اون لباس خاب بلند و
سغید و آستین بلند تصور کردم. بیشتر شبیه زیر
پیراهنی سال های 1800 آمریکا بود . رو به عثمان
گفتم

رو به عثمان گفتم

- میدونستی آمریکائی ها هم قدیما لباس خوابشون
اینجوری بود؟

عثمان خندید و گفت

- این نشون میده ما نژادمون مثل همه

هر دو خندیدیم و باقی مسیر به خنده و شوخی و
دیدن وسایل جذاب بازار گذشت .

کم کم مغازه ها کم شد و عثمان گفت برگردیم

مسیر اومده رو باید برمیگشتیم و بازار قاهره از اون
بازار های بدون راه در رو دیگه بود

تو مسیر برگشت یه شال حریر خریدم

با یه کوسن پر نقش و نگار برای رو تختمون

رسیدیم به یه مغازه زیورآلات دست ساز

تو مسیر رفت هم اینجا چشممو گرفته بود

عثمان دیگه انگار بی تحمل شده بود

چون حسابی بازومو کمرمو فشار های ریز و درشت
داده بود

برای همین شک داشتم موافقت کنه اینجا صبر کنیم
دو دل گفتم

- میشه یکم صبر کنی این مغازه رو بیشتر ببینم ؟

نگاهی به کل مغازه انداختو گفت

- باشه اگه قول میدی زود تموم شه

آروم گفتم

- هنوز تا شام وقت داریم

آروم تر از من گفت

- تا شام وقت داریم اما برای کاری که من باهات دارم
وقت کم داریم

خندیدمو سریع رفتم سمت داخل مغازه
یه دنیای ظریف و جذاب از وسیله های دست ساز
طلایی بود.

دوتا دستبند با طرح کل های میخک که بند چرم بافی
داشت نظرمو جلب کرد.

حس کردم چیز قشنگیه . میتونستیم با عثمان ست
کنیم

یه یادگاری از این روزای عجیب
برگشتم سمت عثمان تا بهش بگم ...

اما خبری از عثمان نبود

قلبم از ترس ایستاد

بدنم یخ شد .

عثمان نبود . یعنی منو تنها گذاشته بود ؟

با تردید رفتم از مغازه بیرون و آروم گفتم

- عثمان ؟!

اما خبری ازش نبود . مغازه دار به عربی چیزی گفت

برگشتم سمتش .

داشت می اومد سمتم . با ترس نگاهش کردم که

دستبند هارو از دستم گرفت و عصبانی تقریبا سرم

داد زد

تو دلم بد خالی شد. مغازه دار اومد سمتمو دستشو

تو هوا تکون داد. عقبی رفتم. نزدیک بود بزنم زیر

گریه که صدای عثمان قلبمو گرم کرد

عصبانی و به عربی جواب اون مردو داد
اون مرد هم سریع دست بند هارو بهم داد و برگشت
سمت دخل
ترسیده بودم
نگران به عثمان نگاه کردم
از تغییر تو چهره عثمان جا خوردم
دیگه اون پسر سر خوش چند دقیقه پیش نبود
عصبانی و اخم کرده با صورت جدی پول دستبند
هارو دادو اومد سمتم
اشاره کرد بریم و دستشو پشتم گذاشت
قلبم انقدر تند میزد که صدای شلوغی اطراف رو
نمیشیدم . به سختی لب زدم
- کجا رفتی؟

عصمان نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

- هیچ جا... همین بغل یه چیزی رو نگاه کردم

چیزی نگفتم . هم عثمان عصبانی بود هم من
ترسیده بودم

با هم سریع از بازار خارج شدیم. عثمان کمرمو
نوازش کردو گفت

- خوبی؟ خیلی ترسیدی؟

- الان خوبم... باید عربی یاد بگیرم. اینجوری خیلی
سخته

- آره... از همین امشب باهات کار میکنم . ضروریه
کامل یاد بگیری .

وارد پارکینگ شدیمو عثمان خریدو گذاشت تو اون
صندوق مخفی موتور و کلاهو از سرم گرفت . یهو
مکت کردو خیره به بیرون پارکینگ ایستاد

رد نگاهشو گرفتم. یه زن داشت رد میشد

65

نیدونستم این افکارم واقعیه یا توهم. اما حس کردم
عثمان داره دقیق اون زنو بررسی میکنه. برای همین
پرسیدم

- آشناست ؟

عثمان سریع برگشت سمتمو گفت

- کی ؟

- همون زن ... که رد شد ...

عثمان اخم کرد . کلاه کاسکت رو گذاشتو گفت

- نه به اون نگاه نمیکردم

با این حرف سوار موتور شدو منتظر من شد . آهی
کشیدمو سوار شدم

زیر لب گفتم

- باشه نگاهش نمیکردی... حالا اخمت برای چیه ؟
انتظار نداشتم شنیده باشه

اما تا سوار شدم منو به خودش چسبوندو گفت

- سواالتو دوست نداشتم. مخصوصا لحن سواالتو

با این حرف موتور روشن کردو راه افتاد

عثمان همیشه با من با احترام و محبت رفتار میکرد.

طوری که نه اختلاف سنیمون به چشم میوم. نه این
شخصیت مستبد

اما از وقتی اومدیم اینجا خیلی خصوصیات جدید تو
عثمان میبینم

خصوصیاتی که برام تا حدودی قابل باور نیست .

از زبان عثمان :

لعنتی... باز دیدمش اما گمش کردم.

اگه نگران هانا نبودم میتونستم برم دنبالش. شب باز
باید برگردم و دنبالش بگردم

اینبار دیگه مطمئنم خودش بود... خود آیه بود ...
فقط کمی شکسته شده بود ...

و اون پسر ... اون پسر که واقعا شبیه من بود
همراهش بود ...

تنم گر گرفته بود

از این سر درگمی و عصبانیت

برای همین به هانا توپیدم

چوند درست متوجه شده بود. من به اون زن نگاه
کردم چون شبیه آیه تو بازار لباس پوشیده بود
اما آیه نبود ... باید پیداش کنم. حس میکنم میتونه
یه دردسر بزرگ برامون درست کنه

66

اصلا قصد آیه هم همین باید باشه.
وگرنه اگه اون شب باردار شده باشه چرا نیومد بگه
... چرا بچه رو به دنیا آورد ! مسلما صبر کرده تو
موقعیت مناسب وارد عمل شه که خوب بتونه
اخاذی کنه .

شاید نه ...

شاید واقعا

خدای من... مغزم داشت منفجر میشد از این
افکار....

هانا نباید میفهمید ... ازدواج موقت تو خاندان ما
خیلی مرسوم بودو میدونستم هانا بفهمه اصلا براش
قابل هضم نیست

همین الان کلی رسومات ما برام دردسر ساز شده
دیگه این رسمو لازم ندارم

رسیدیم وارد گاراژ شدیمو موتور رو خاموش کردم
هانا پیاده شد . کلاه رو به من دادو گفت

- مرسی. تجربه جالبی بود

صورتش اما تابلو نشون میداد از من ناراحته
کلاهمو گذاشتم و گفتم

- بازم میریم و این بار وقتی که تو عربی بلدی.
اونوقت دیگه مشکلی پیش نمیاد

هانا شونه ای تکوندو جلو تر از من به سمت در
رفت

آروم گفت

- اینبار هم تو اگه تنهام نمیداشتی مشکلی پیش نمی
اومد

حق با هانا بود اما من بیش از اندازه کلافه بودم که
حقو بهش بدم

برای همین بی حوصله گفتم

- تو بیخود ترسیدی. صبر میکردی من میومدم. با
اون دست بند اومدی بیرون فروشنده فکر کرد
دزدی

هانا نگاهم نکرد

حرفیم نزد. منم بحثو ادامه ندادم.

دوست نداشتم رابطمونو خراب کنم . اونم بخاطر
چنین بحثی

تو سکوت برگشتیم اتاق
هانا لباس هاشو بیرون آوردو گفت
- تا موقع شام بشه من دوش میگیرم
رفت سمت حمام که دستشو گرفتمو گفتم
- وایسا ... کارت دارم... بعدش برو

67

اما هانا دستمو پس زدو گفت
- فعلا حسش نیست عثمان. باشه برای بعد
با این حرف رفت داخل سرویس و درو بست
به در بسته نگاه کردم .

شاید حس یه رابطه عاشقانه نبود. اما من الان بیش
از حد کلافه بودم و چند ساعت یه بدن تحریک
شده رو تحمل کرده بودم

دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم و هانا اینو خوب
میدونست .

عصبی دستی تو موهام کشیدم. کف سرم عرق کرده
بود . امروز پر بود از ناکامی

رفتم سمت کمد و لباس هامو بیرون آوردم
اما باز دلم نگرفت لباس بپوشم.

اولین بار بود هانا اینجوری پسم زده بود

دوست نداشتم فکر کنه میتونه بخاطر بحث های
کوچیک روابطو محدود کنه. این عادت بدی بودو
نباید میذاشتم تو رابطمون شکل بگیره . برای همین
به سمت سرویس رفتم

از زبان هانا :

آب داغ اعصابمو کمی آروم کرد.

نمیدونم شاید واقعا من حساس شدم. اما حس
میکردم عثمان مقصر بود و نمیخواست قبول کنه

همین حسابی عذابم میداد

صورتمو به سمت بالا گرفتم

آب داغ چشم ها و لب هامو کمی سوزوند اما حس
خوبی بهم میداد

با حس سرما رو بدنم سرمو آوردم پائین و چشم هامو
باز کردم

عثمان اومد داخل و لباس زیرشو بیرون آورد

سریع آب گرمو بستم و حوله رو برداشتم

دورم پیچیدم تا زاجلو عثمان برم بیرون که دستمو
گرفت

با اخم نگاهم کرد

منم با اخم نگاهشو پس دادمو گفتم

- میرم بیرون راحت باشی

هر دو بازومو گرفت و گفت

- من با تو راحتم

خم شد تا لبمو ببوسه . سرمو عقب کشیدم اما

عثمان لبمو بوسید

اومدم هولش بدم عقب اما منو بین دیوار سرد

سرویس و بدن داغش اسیر کرد

زورش انقدر زیاد بود که فضایی برای تقلا کردن به
من نداد

علاوه بر فضا ... انگار هوا برای نفس کشیدنم بهم
نمیرسید

عثمان لبمو گاز محکمی گرفتو کشید
نگاهمون گره خوردو گفت

- هانا ... میدونی چقدر منتظر بودم برسیم خونه
پس این لجبازیه اگه منو پس بزنی
حرفش قلبمو شکوند آروم گفتم
- نیست... اما یان کار تو نامردیه

انگار نامردی برای عثمان خیلی سنگین بود
چون گره ابروهاش پر رنگ تر شدو گفت

- نامردی؟ این که ببوسمت و بغلت کنم نامردیه ؟

- این که بدون خواستم منو به زور ببوسی نامردیه .

- وقتی تو از سر لجبازی منو پس بزنی ، کار من
نامردی به حساب نمیاد

هر دو با حرص به هم نگاه کردیمو گفتم

- میاد... همین الانم تو یه نامردی

تا این حرفو زدم پشیمون شدم

واقعا چیز بزرگی نشده بود که به اینجا کشوندیم

من فقط میخواستم تنها باشم و عثمان تحمل
نداشت

عصبانیت عثمان بیشتر شد و اینبار جدی و کاملاً
عصبانی گفت

- نامردی... بزار بهت یه نامردی واقعی نشون بدم

با این حرف منو از دیوار جدا کرد

یهو چرخوند رو توالت فرنگی و حوله رو از پشتم بالا
داد

اومدم صاف شم

کمرمو محکم کشیدو خودشو پشتم فشار داد

از این حرکت ناگهانی بدنم یخ شد

واژنم تیر کشیدمو جیغم تو حمام پیچید ...

عثمان بدون توجه به جیغ من شروع کرد به حرکاتش
و داد زد

- نامردی اینه هانا ... ببین تا تفاوتشو یاد بگیری

اشکم کل صورتمو گرفت

دیگه حرف نزدم ... حرفی نمونده بود. عثمان و این
حرکتش نه تنها قلبم بلکه روحم خورد کرده بود

تو سرم تمام لحظات عاشقانه و دوست داشتنی منو
عثمان گذشت.

هر کدوم که از ذهنم رد میشد انگار دود میشد و
محو میشد

اشکام شدت گرفت

اما بی صدا

بدنم بهم خیانت کردو با عثمان هم زمان به اوج
رسید

عثمان خودشو بیرون کشید

خیسی رابطمون بین پام و رونم ریخته شد .

باید اون قرص های لعنتی رو میخوردم ...

باید با مامان اینا میرفتم

عثمان بدون توجه به من رفت سمت دوش و آبو باز
کرد

نمیدونستم باید چکار کنم

آروم صاف ایستادم

حوله دورم رو محکم گرفتم تا نیفه

خیره بعه عثمانی بودم که پشت به من دوش گرفت

تمام مدت ایستاده نگاهش کردم و اون بر نگشت

وقتی دوش آبو بست و برگشت سمتم با تعجب نگاهم
کرد

انگار انتظار دیدن منو نداشت

یا شاید دیدن صورتم وقتی خیس از اشک بود

سریع اخم کرد و گفت

- دوش بگیر بریم شام ...

با این حرف حوله اش رو برداشتو رفت بیرون
به در بسته نگاه کردم . به خودم تو آینه نگاه کردم.
نه مسلما این زندگی رویایی که بخاطرش ازدواج کردم
نبود

به سمت در حمام رفتم
قفلشو بستمو به سمت وان رفتم
آب داغو باز کردم تو وان نشستم
کاش میشد زمان برگرده عقب...
من باید تو انتخاب هام تجدید نظر میکردم ...
یه انتخاب بزرگ ... یا یه اشتباه بزرگ ...

70

چشم هامو بستمو خودمو به گرمای آب سپردم
عثمان در زدو گفت

- هانا... عجله کن .

جوابشو ندادم. دوباره در زدو اینبار تقریبا داد زد

- هانا

منم مثل خودش داد زدم

- برو به درک ...

گفتم الان میکوبه به در

اما انگار اینبار حرف گوش کن شده بود . چون دیگه
هیچ صدایی ازش نیومد

با چشم های بسته زندگیمونو تصور کردم. بعدش
چی میشه ؟ مسلما چیز خوبی در انتظار من نبود

از زبان عثمان :

خواستم بکوبم به در اما منصرف شدم

خودم میدونستم سر چیز دیگه عصبانی شدمو این
عصبانیتمو سر هانا خالی کردم

میدونستم اذیتش کردم

اما دست خودم نبود ... اونم بی تقصیر نبود ...
حالا هم میتونستم درو باز کنم به زور هانا رو بیارم
بیرون

اما حس میکردم برم تو و هانا با زبون تندش حرفی
بزنه دعوا مون بزرگ تر میشه اینبار ممکن بود کاری
کنم که آسیب جدی ببینه

برای همین از در فاصله گرفتم

نفسمو با حرص بیرون دادمو به سمت در خروج
رفتم

میتونم یه بهونه بیارم برای نبود هانا

شاید حالا که با پدر دوتائی شدیم بتونم راجع به آیه
حرف بزنم

این قضیه خیلی نگرانم کرده بودو باعث شده بود
زود از کوره در برم

وگرنه هیچوقت بحث به اینجا نمیرسید

چهره اون پسر از ذهنم بیرون نمیرفت

لعنتی ... اون انگار خود بچگی من بود ...

از زبان هانا :

نمیدونم چقدر تو اون وان داغ و دوست داشتنی
بودم

بدنم سر شدو خوابم برد یه خواب داغ ...

یه خواب از خودمو عثمان و بدن هامون که در

تباتب هم بودن

خواب شیرینی بود

مثل رابطه شب عروسیمون . عشقانه . شیرین و
دوست داشتنی.

مثل یه رویای خوب که انگار میدونی قرار نیست
واقعی باشه .

عثمان تو خوابم کنار گوشم گفت

- هانا ...

همی گفتمو منتظر حرفش شدم

اما دوباره صدام کرد. هانا ... هانا ...

یهو از خواب پریدم . عثمان بالای سرم بودو داشت
صدام میکرد

گره ابروهاش اول از همه تو ذوق میزد و حقیقتو مثل
پتک میکوبید تو سرم

واقعیت همیشه از رویا تلخ تره ...

نفسمو با حرص بیرون دادمو از تو وان بلند شدم
حوله تو دست عثمانو گرفتم و سریع دورم پیچیدم.
نپرسیدم چطور اومد تو.

میدونستم عثمان راه های ورود و خروج خاص
خودشو داره

از حمام زدم بیرون و بدون توجه به لخت بودنم
رفتم سمت تراس

تو تاریکی شک داشتم چیزی پیدا باشه

اما عثمان داد زد

- کجا ؟ لباس بپوش بعد برو

خواستم بدون توجه بهش برم اما به من رسیدو
بازومو گرفت

عصبی گفتم

- تا تو هستی دوست ندارم لباس بپوشم
نگاهش عصبانی تو صورتم چرخید.

اما بدون حرفی گذاشتو از اتاق رفت بیرون . انگار اون
حجم غصبانیت درونمم با خودش برد
اما ... جای اون عصبانیتو دلتنگی و غم گرفت
چه تازه عروسی هستی هانا ...

به سمت کمد لباس ها رفتم یه تاپ و شورت راحتی
پوشیدمو موهامو سشوا کشیدم. ساعت 12 شب
شده بود . خبری از عثمان نبود. خیلی گرسنه بودم
اما میل نداشتم

مامان پیاد داده بود که رسیدن . باید بهشون زنگ
میزدم

اما حسش نبود . زیر پتو خزیدمو سعی کردم بخوابم.
اما نمیشد... خوابم نمیرد . تو اینستاگرام میگشتم
... یه پیج آموزش عربی پیدا کردم. دوست داشتم
بفهمم چی میگن . اما دوست نداشتم بدونن من یاد
گرفتم. مشغول خوندن شدم . چشم هام دیگه
داشت میسوخت که صدای در اتاقمون اومد. سریع
گوشی رو زیر بالشتم گذاشتمو خودمو به خواب زدم

72

عثمان اومد داخل

با اومدنش بوی سیگار کل اتاقو گرفت
لباس هاشو بیرون آوردو رفت رو تراس

کمی از اون بوی سیگار اولیه کم شد و برگشت داخل
. بدون توجه به من سمت دیگه تخت خوابید

حتی سعی هم نکرد بیاد سمتم

بی اراده اشکام راه افتاد ...

هانا ... اینه مردی که انقدر ادعای عاشقی داشت .

با گریه خوابم برد

اما اینبار هم یه خواب داغ دیدم . عثمان که داشت
تنمو میبوسید و آروم شورتمو بیرون میاورد

خواب خوبی بود

هرچند مثل خواب قبلیم نبود اما باز هم دوست
نداشتم بیدار شم

دلم میخواست تو این خواب شیرین بمونم

اما اینبار با حرکت اول عثمان از خواب پریدم

با دیدن صورت عثمان که چند میلیمتری صورتم بود
شوکه پلک زدم

چشم هاش خمار از خواب و لذت بود
خواب نبود پس... واقعیت بود

عثمان سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و لب زد

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد . فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال
رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

- هانا... نمیتونم بی تو بخوابم . حرکاتشو شروع کردو
به جای اینکه بهش جواب بدم فقط ناله کردم
نالاهائی که برام غریبه بود... غریبه و خالی... خالی
از حسی که دنبالش بودم ...

از زبان عثمان :

هانا تو بغلم بود

اما انگار نبود... مثل همیشه نبود. میتونستم حس
کنم این هانا... دختر همیشگی تو بغلم نیست .

امشب نتونستم با بابا بحث آیه رو بیارم وسط

نتونستم تو شهر پیدااش کنم

نتونستم با هانا آشتی کنم ... من پر بودم از خشم و
کلافگی...

وقتی تو خواب هانا رو نوازش کردم و اون همراهیم
کرد حس کردم یه رابطه حال هردومونو بهتر میکنه

اما حالا که هانا بدون هیچ حسی بغلمه ... باز به
نظرم اشتباه کردم

خورشید داشت سپیده میزد . آروم گفتم

- هانا ... معذرت میخوام امروز اذیت کردم

هیچ جوابی بهم نداد... حتی تکنون هم نخورد

سرمو بلند کردم و به صورتش نگاه کردم

لعنتی چشم هاش سرخ و صورتش خیس بود

گونه اش رو بوسیدمو گفتم

- هانا ... به من نگاه کن

چشم هاش چرخید به سمت من

این حجم از غم و ناامیدی تو چشم های هانا به

روحم خنجر میزد .

قبل از اینکه من چیزی بگم گفت

- تو اذیتم نکردی... تو یه بخش جدید از خودتو بهم

نشون دادی

اشک هاشو پاک کردو گفت

- بخشی که آرزو میکردم هیچوقت نمیفهمیدم ...
باورم همیشه تونستی تو حمام باهام اون کارو کنی...
عثمان... تو عملاً بهم تجاوز کردی

از حرفش خونم به جوش اومد اما لب گزیدم تا بهش
نتویم و هانا گفت

- من هنوز نمیفهمم چرا از اول باید با من اونجوری
رفتار میکردی ؟ من ازت یه سوال پرسیدم. تو منو
تخریب کردی...

نفس گرفت

نشست رو تختو گفت

- نمیدونم تو کشور شما احترام به همسر و یه زن
یعنی چی ؟ نمیدونم اینجا همسرتون براتون چه
نقشی داره. اما هرچی هست مسلماً مثل فرهنگ ما
نیست

ملحفه رو رو تنش کشید و گفت

- میدونی عثمان الان دلم چی میخواد؟

فقط نگاهش کردم گه گفت

- دوست دارم زمان برگده عقب... انقدر عقب که
من بتونم دوباره تور بشناسم ... خیلی دقیق تر و با
جزئیات

اینبار دیگه نتونستم ساکت بمونم و بلند گفتم

- که چی؟ که مثلاً تا یه بار عصبانیت منو دیدی
بزاری بری؟ هر مردی عصبانی میشه . این قضیه به
کشور و فرهنگ ربطی نداره

هانا با عصبانیت گفت

- عصبانیت با تحقیر فرق داره. همه عصبانی میشیم
اما دلیل نداره خشممون رو روی کسی خالی کنیم! تو
نمیتونی رفتار امروزتو توجیح کنی عثمان

بلند شدم

لباس هامو از پای تخت برداشتم و گفتم

- من پذیرفتم رفتارم درست نبود. دنبال توجیح
نبودم. اما تو گویا دنبال چیز دیگه ای هستی

74

از این حرفم هانا با تعجب نگاهم کرد

لباس هامو پوشیدمو هانا گفت

- اونوقت دنبال چی ام ؟

پوزخندی زدمو گفتم

- خودت نمیدونی میخوای من بدونم ؟ تنهات
میدارم.... هروقت فهمیدی چته بهم بگو بیایم
صحبت کنیم. اما باز در و آسمون و زمینو الکی بهم
ندوز

با این حرف رفتم سمت در

هانا صدام کرد

اما بهش توجه نکردمو رفتم بیرون

یه ثانیه دیگه تو اتاق میموندم شک نداشتم دیگه

نمیتونستم آروم بمونمو دست روی هانا بلند

میکردم

اونوقت بود که دیگه گندمو هیچ رقمه نمیتونستم

پاک کنم

بی حوصله به سمت بالکن بزرگ سالن طبقه دوم

رفتم

رو تاب حصیری بالکن لم دادمو به آسمون دم صبح

خیره شدم

خامی و بچگی هانا الان داشت خودشو نشون میداد

سلام دوستان. ساحل هستم نویسنده رمان . رمان
های من فقط تو کانالم یعنی کانال موج روزانه رایگان
هست و در پایان فایل نهایی فقط در کانال رمان های
خاص به فروش میرسه

دوستان من به هیچ وجه راضی نیستم فایل رمان هام
رایگان پخش شه. هر کسی این کارو میکنه مدیون
منه ...

مادر هانا یه روز بهم گفته بود که این اختلاف سنی
تو روزای سخت زندگی خیلی به چشم میاد
حالا به حرفش رسیدم ...

نفس عمیقی کشیدمو با صدای بابا برگشتم به
سمتش

- عثمان... برای نماز صبح بیدار شدی ؟

نگاهمو از بابا گرفتم و بی تعارف گفتم

- نه... باید غسل کنم... بیخوابی به سرم زده اومدم اینجا ...

بابا اومد کنارم نشست.

چند دقیقه ای تو سکوت نشستیم که بالاخره بابا گفت

- قبلا معتقد تر بودی عثمان... دیگه خیلی وقته نمازتو نمیبینم بخونی

با این حرف بلند شد تا بره که بی اراده گفتم

- من آیه رو دیدم

بابا خشک شده ایستاد . پشتش به من بود . حالت صورتشو نمیدیدم. بالاخره سکوتشو شکستو گفت

- چشمت روشن

با این حرف خواست بره که گفتم

- یه پسر همراهش بود ...

بابا یه قدم گرفتو گفت

- به ما چه ؟

سریع گفتم

- اون پسر فوتوکپی من بود

بابا دوباره خشک ایستاد . اما اینبار آروم چرخید
سمت منو گفت

- یه پسر ؟

سر تکون دادمو گفتم

- باید پیداش کنیم... بابا ... اگه اون پسر ...

بابا یهو عصبانی داد زد

- کافیه... نمیخوام بشنوم... اون شب دفن شد در
تاریخ. بحثش باز نشه

با این حرف به سرعت از من دور شد
نفس عمیقی کشیدمو به خورشیدی که داشت طلوع
میکرد خیره شدم

نمیشه حقیقتو دفن کرد... حقیقت بلاخره یه روزی
مثل خورشید طلوع میکنه و همه جا رو روشن میکنه
...

از زبان هانا :

با تاپ و شلوارک رومبل روی تراس نشستم

زیاد دید نداشت اینجا

موهامو دورم ریختمو زیر نور خورشید موهامو شونه
کردم

رفتن عثمان یه خوبی داشت . اجازه فکر کردن بهم
داد

اشکام تموم شده بودو الان میشد فکر کنم

باید با سیاست رفتار میکردم

موهامو بافتم که دستش رو موهام کشیده شد

برگشتم به پشت سرم.عثمان بود . چهره اش آرام
بود

اما من بدون اراده اخم کردم و سرمو عقب کشیدم.

این حرکت من باعث شد اونم اخم کنه و گفت

- پاشو لباس بپوش بریم برای صبحانه پائین... دیگه

هم اینجوری نیا رو تراس

بدون توجه بهش پاهامو روی میز گذاشتمو گفتم

- نمیام... خودت برو

یهو کنار گوشم با لحن جدی گفت

76

عثمان با لحن خیلی جدی کنار گوشم گفت

- میای ... چون انقدر عاقل هستی که جلو عمو و
عمه من آتو دست کسی ندی

از اینکه بدنم انقدر با نفس داغ عثمان تحریک میشد
عصبی تر شدم

سریع برگشتم سمتش

اما عثمان سرشو عقب برد

در کمال آرامش گفت

- منو تو ... باید با هم صحبت کنیم... اما وقتی که
هر دو با خودمون به آرامش رسیدیم... تا اون موقع

...

به سمت کمد رفت

یه دست لباس برای من بیرون آورد و گفت

- تا اون موقع لازم نیست کسی بفهمه تو این اتاق
چه خبره .

بلند شدم و گفتم

- من نمیتونم بهت نگاه کنم وقتی ازت ناراحتم

لباس رو به سمتم گرفتم و گفتم

- باشه نگاهم نکن ... مسلما چیز های زیادی هست
جز من که بهش نگاه کنی .

دستمو به سینه زدم و گفتم

- دست از سرم بردار

اما عثمان خیلی جدی گفت

- هانا ... میشه بچه نباشی...

چنان از حرفش عصبانی شدم که خواستم سرش داد
بزنم . اما میدونستم داد و بیداد کردن من بیشتر
بهونه میده دست عثمان که من رفتارم بچگانه است
. پس نفس عمیق کشیدم و گفتم

- باشه... میام... اما تا وقتی صحبت نکردیم...حق
نداری بهم دست بزنی عثمان... فهمیدی ؟
چشم هاش رنگ عصبانیت گرفت. اما سر تکون
دادو گفت

- باشه... بیوش ...

با این حرف رو تخت منتظر نشست تا بیوشم
خوشبختانه این لباس دکمه هاش جلو بودو نیاز به
کمک برای پوشیدن نداشتم

شالم رو با سنجاق رو موهام فیکس کردموی
حوصله گفتم

- باز برای چی اومدن ؟ قرار شد دیگه نیان که .

عثمان آروم گفت

- به کل فراموش کرده بودم امروز سالگرد مرگ
مادرمه ...

77

از حرف عثمان جا خوردم

تو آینه به صورتش نگاه کردم .

بی روح بود اما چشم هاش دو دریچه به دنیای سیاه
غم بود .

نفس خسته ای کشیدمو گفتم

- متاسفم...

لبخند محوی زدو گفت

- بریم ؟ امیدوارم این روز زودتر تموم شه .

منم با عثمان موافق بودم

از اتاق رفتیم بیرون و عثمان بازو شو به سمتم گرفت
و گفت

- من بهت دست نمیزنم... اما تو راحت باش میتونی
دستمو بگیری

به حرفش چشم چرخوندم و بازو شو گرفتم
واقعا این مرد جادوگر بود. بین چطور منو خام کرد
باهاش پیام صبحانه ...

با قدم های محکم و گره بین ابرو هام از پله ها رفتیم
پائین

نرسیده به بقیه عثمان گفت

- اینجور اخم نکن

با حرص گفتم

- به اخم من دیگه کاری نداشته باش.

عثمان چیزی نگفتو رسیدیم به میز شلوغی که انگار
همه دشمن خونی من بودن

از زبان عثمان :

من فراموش کرده بودم امروز سالگرد مادرمه ...

و دقیقا امروز به پدر راجع به آینه گفتم ...

روزی که اون بیشتر از همیشه غمگینه ...

با هانا سر میز نشستیم .

سلام کوتاهی بین ما و بقیه رد و بدل شدو شیخ
احمد گفت

- ممنونم از حضور همتون

عمه زیر لب گفت

- بایدم ازش تشکر کنین که قدم رنجه کرد سر میز

به عمه فقط نگاه کردم و همو چیزی در گوش عمه
گفت. پدر نگاهش بین اون دو چرخید و گفت

- چیزی شده ؟

78

قبل از عمه یا عمو ، پسر عموم جواب داد
-همو جان... امروز هم پخش خیرات دارین ؟

پدر سری تکون داد و گفت

- مسلمه ... برای شادی روح مریم ... هر سال من
خیرات میکنم

عمه بلند گفت

- خوش به سعادت مریم که چنین همسر وفاداری
داشت .

دختر عموم گفت

- واقعا... بعضی ها که به زنده ها هم رحم نمیکنن

با این حرفش برگشتم سمتش

دیدم خیره به من. منم تو چشم هاش خیره شدمو
گفتم

- جدا؟ چند بار ازدواج کردی و خیانت دیدی که
اینجوری حرف میزنی؟

از این حرف رک من ابروهاش بالا پریدو عمه گفت
- زشته سر میز

یه لب از لیوان چایم نوشیدمو گفتم

- دقیقا... زشته سر میز تیکه انداختن به میزبان.
عجیبه مادر و دختر تو این زمینه کمر همت بستین

صدام به گوش پدر نرسید

اما این سمت میز هرکسی بود شنید

عمو بلند گفت

- کافیه ... حرمت سفره رو نگه دارین

دیگه کسی حرفی نزد. منم جوابمو داده بودم تو
سکوت مشغول صبحانه شدیم

هانا آروم پرسید

- باز سر من بحثه ؟

حقیقا کل این دعوا ها بخاطر هانا بود . اما
نمیخواستم حساسش کنم و گفتم

- نه ... بحث همیشگی خاندان ماست

- یعنی شما همیشه با هم سر جنگ دارین

- این که جنگ نیست

ابروی بالا دادو لبخند ناباورانه ای زد. اما دیگه حرفی
نزد و اونم مشغول صبحانه اش شد . دختر زرنگی

بودو میدونستم نمیشه گولش زد . اما فعلا چاره ای
نداشتم . شیخ احمد اول از همه از سر میز بلند شدو
عموم پشت سرش صبحانه اش رو نیمه کاره رها
کردو رفت دنبالش

هانا آروم تو گوشم گفت

79

هانا آروم تو گوشم گفت

- میخوای تو هم برو . عموت و پدرتو تنها نداری
بهتره

میدونستم حرفش کنایه است به اون روز درخواست
من

برای همین جوابی بهش ندادم و گفتم

- صبحانه ات تموم شد میریم

هانا کارد و چنگالش رو پائین گذاشتو گفت

- تموم شد مرسی .

بهیه سریع از پشت سر هانا اومد بیرون و گفت

- من باید برای مراسم خیرات دست و پاتون رو نقش
حنا بزنم

هانا با تعجب به من نگاه کرد و گفتم

- آره این یه رسم قدیمیه هانا ... برو اتاق با بهیه ...

هانا پوفی کرد و بلند شد

با بهیه رفتن بالا و من موندم و عمه و دختر عمه و
باقی فامیل

سامرا دختر عمو بزرگم نگاه تحقیر آمیزی به من
انداخت و گفت

- چه عجب گذاشتی عروست تنها جائی بره.
نترسیدی ما بخوریمش ؟

از این شوخی بی مزه چند نفر خندیدن و چند نفر
فقط نگاه کردن . خدیجه دختر عمه بزرگم با تاسف
سری تکنون دادو گفت

- یادش بخیر یه روزایی ما همه مثل خواهر و برادر
بودیم

خلیل برادرش گفت

- دقیقا اما انگار الان همه با هم دشمن شدن

سری تکنون دادمو گفتم

- موافقم ...

رو کردم به سمسره ، دختر عمه ام که با حرص

داشت به من نگاه میکرد و گفتم

- چهار سال پیش من به عمه دقیقا همینو گفتم ...

گفتم تو برای من مثل یه خواهری و اگر روزی قصد

ازدواج داشته باشم هم ... تو گزینه من نیستی چون
مثل خواهر منی

با این حرف چشم های سمیه گرد شد
به عمه نگاه کردم و گفتم
- درسته ؟

عمه فقط با اخم نگاهم کرد که سعید برادر سمیه
گفت

- اما چیز دیگه ای به گوش ما رسیده بود

80

رو کردم به سعید و گفتم

- قرآن بیارین... من دستمو رو قرآن میزارم و قسم
میخورم هرگز جز این جمله هیچ حرف دیگه ای
نزدم... کسی که چیز دیگه ای به گوش شما رسونده
هم بیاد و دستشو رو قرآن بزاره ... نظرتون چیه ؟

همه سکوت کردن و خلیل گفت

- نظرم اینه این بحث رو تموم کنین...

اما سمیه گفت

- قرآن بیارین... ماما تو به من حرف دیگه ای

زدی... باید مشخص شه کی دروغ میگه

لبخندی زدمو گفتم

- موافقم...

اما عمه ام بدون اینکه جوابی بده بلند شد تا بره.

میدونستم اگه بره مقلطه میکنه

برای همین سریع گفتم

- عمه... بمون... نمیخوام بری بعد مقلطه کنی...

نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

- الان بزرگ این مجلس منم. بهتره احترامم رو نگه
داری

سعید اما گفت

- احترام هر کس دست خودشه مادر. شما چند ساله
میگی عثمان از سمیه خواستگاری کرده. پس کو؟
الان کی این وسط دروغ میگه؟

عمه اخمی کردو از سالن بیرون رفت. سکوت
سنگینی شد بینمون

سمیه نفسشو با حرص بیرون دادو بلند شد رفت
سعید رو به من گفت

- فقط اگه دروغ گفته باشی

بهش نگاه کردم و گفتم

- میگم قرآن بیار... باز میگی اگه ...

اونم بدون حرف دیگه پا شد رفت

خلیل رو به من گفت

- عثمان حرمت ها که شکسته میشه اتفاق خوبی نم
یافته

سری تکنون دادمو گفتم

- میدونم خلیل جان اما این حرمت ها خیلی وقته
شکسته. از همون روز که سر میز نهار جلو پدر و
مادر هانا اون آبروریزی به پا شد
خلیل هم با تاسف سر تکنون داد
خدیجه بلند شدو گفت

81

خدیجه بلند شدو گفت

- بهتره بریم برای خیرات حاضر شیم. فکر نکنم دیگه
سمیه و سعید بیان کمک

سری تکون دادمو همه بلند شدیم

اما من برعکس بقیه رفتم اتاق پدرم . باید بهش
میگفتم چی شده .

قبل از اینکه عمه به زبون خودش همه اتفاقات رو
بیچونه

از زبان هانا :

بهیه خیلی وارد بود

طرح ظریف و قشنگی رو روی دستم و ساعد دستم
کشید و روی پاهام تا مچ هم این طرح رو کشید
کارش که تموم شد بهم گفت باید بیست دقیقه
دست نزنم و بعد دست و پاهامو بشورم

رفت سر کمد لباس هامو یه لباس مشکی کتان و تور
بیرون آورد . سوالی گفتم

- این برای چیه ؟

- برای مراسم سالگرد. اینجا رسمه همه مشکی
میپوشن

- همه با حنا طرح میکشن رو دست هاشون؟

- نه فقط تازه عروس ها

- تا کی یه نفر تازه عروس حساب میشه ؟

بهیه لبخندی زدو گفت

- تا وقتی حامله بشه

- اوه ... پس ممکنه کسی چند سال تازه عروس باشه
؟

بهیه با تعجب نگاهم کردو گفت

- یعنی مشکل بارداری داشته باشه ؟

چشمی چرخوندم و گفتم

- مگه هرکی باردار نشه مشکل بارداری داره ؟ ممکنه
بچه نخواد

بهیه خندید و گفت

- آره خیلی ها ممکنه بچه نخوان خانم اما کسی که
عروس یه خاندان مثل خاندان شیخ احمد میشه ...
مسلمه باید خیلی زود باردار شه چون آوردن وارث
یکی از اولویت های خاندان های اینچنینیه . وگرنه...
یهو مکث کرد . انگار خودش جلو خودشو گرفت.

اخم کردم و گفتم

- وگرنه چی بهیه ؟

معذب نگاهم کرد و گفت

- البته این جز رسوم قدیمه ... اما خب... وگرنه داماد
باید یه زن دیگه بگیره تا وارث رو به دنیا بیاره

82

همینجور فقط شوکه به بهیه نگاه کردم .

خدایا... من کجا اومده بودم ؟ دوران عصر حجر ؟
بهیه مردد گفت

- البته این رسم خیلی قدیمیه. الان که اجرا نمیشه
آروم گفتم

- از این خاندان چیزی بعید نیست . الان هم بگی
مردای اینجا رسم دارن حرمسرا هم داشته باشن
تعجب نمیکنم

انتظار داشتم از حرفم بهیه بخنده . یا حداقل لبخند
بزنه

اما فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت. برای همین با
ناباوری پرسیدم

- بهیه ... راستشو بگو ... حرم سرا هم دارن ؟
- تو مصر قانون چند همسری وجود داره. البته برای
مرد ها ...

دهنم باز مونده بود ... چند همسری.. مرد ها ...
خدای من... من باید تو همون آمریکا میموندم

بهیه برگشت سمت کمد لباس هام و گفت

- البته این یه انتخاب شخصیه. شیخ احد
سالهاست همسرش فوت شده اما هیچوقت زن
دیگه ای اختیار نکرد. شیخ عثمان هم مثل پدرشه .
نگران نباشین

نگران ؟

من نگران نبودم . من فقط منزجر شده بودم

هر بار می اومدم که خودمو راضی کنم یه مسئله
جدید دیگه بروز میکرد

حق با بابا بود وقتی گفت ما تفاوت فرهنگی زیادی
داریم

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد . فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال
رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

الان میفهمیدم این تفاوت فرهنگی یعنی چی . با
صدای بهیه به خودم اومدم که بهم گفت
- بهتره دیگه حنا رو بشورین و آماده بشین

سری تکنون دادمو رفتم سرویس

دست و پامو شستم

یه طرح خوشرنگ قرمز رو دستم بود

انگار دیگه دستای من نبودن. بلکه دست های
دختری بودن که سالهاست اینجا زندگی میکنه
با حوله دست و پامو خشک کردم و بلند گفتم
- بهیه... رسم طلاق تو فرهنگ شما چطوره ؟
بهیه جواب نداد. برگشتم سمت در سرویس تا ببینم
کجاست که دیدم عثمان تو قاب در ایستاده
خیلی جدی اما در آرامش پرسید
- چطور ؟

83

حسابی جا خورده بودم
اما خودمو اصلا نباختم و گفتم
- دارم با فرهنگتون آشنا میشم. پیرو صحبت قبلی
بهیه پرسیدم

- میتونم بدونم صحبت قبلی راجع به چی بود ؟

بدون توجه به عثمان از کنارش رد شدم

با لباس زیر بودم پس خودم شروع کردم به پوشیدن
لباس مشکی و گفتم

- راجع به قانون چند همسری تو کشور شما، داشتن
حرمسرا ، ازدواج مجدد برای تولد وارث و ...

برگشتم سمت عثمان و گفتم

- هیمنجور چیزای پیش پا افتاده دیگه

- پیش پا افتاده ؟

عثمان اینو با تعجب گفت

پوزخندی زدمو گفتم

- آره دیگه ... اگه پیش پا افتاده نیستن پس چرا به
من نگفتی ؟ واقعا چرا عثمان ؟ منو بدون آگاهی

آوردی تو کشوری که یه دنیا با دنیای من فرق داره.
منو آوردی جائی که انگار یه زمان دیگه است. بدون
آگاهی کافی دینمو عوض کردم و ...

نمیدونستم چطور حرفمو تموم کنم
عثمان فقط ساکت ایستاده بود و نگاهم میکرد
مکث منو که دید لبخند کمرنگی زد و گفت

- بپوش بعد صحبت میکنیم

هنگ نگاهش کردم

آماده بودم سرش داد بزنم که گفت

- خیلی حرف دارم باهات هانا. اما مراسم چند دقیقه
دیگه شروع میشه و نشونه بی احترامی به روح مادرمه
اگه دیر بریم

با حرص نفسمو بیرون دادم

لباس هارو سریع پوشیدم و شال مشکی حریر رو رو
سرم فیکس کردم

من از اینجا میرم... شک ندارم این زندگی مال من
نیست ...

بدون حرفی با عثمان رفتم بیرون از اتاق و به سمت
مراسم رفتیم

صدای صوت عجیبی پخش میشد که حس عجیبی
بههم میداد

از ساختمون خارج شدیمو با دیدن جماعت سیاه
پوش پائین پله ها قلبم ایستاد

پاهام انگار چسبیده بودن به زمین

اون وسط شیخ احمد و بقیه خاندان ایستاده بودن .
شیخ احمد منتظر به ما نگاه کرد

عثمان پشتمو نوازش کردو منو همراه خودش به
سمت پدرش برد .

از هر ردیفی که رد میشدیم سنگینی نگاه روم بیشتر
میشد

قلبم تند تر میزد و اون حس و حال عجیب منو از
درون خالی میکرد
آروم لب زدم

- باید چکار کنیم ؟

عثمان هم آروم جوابمو دادو گفت
- سوگواری ...

نمیدونستم سوگواری در فرهنگ عثمان و
خاندانش چطوره اما هرچی بود با ما خیلی متفاوت
بود

عثمان کنار پدرش ایستادو منک کنار عثمان

شمع های سفیدی رو به روی ما رو سنگ سیاه و
صیقلی قرار داشت

شمع ها همه سفید و بلند بودن . خیلی بلند تر از
چیزی که همیشه میدیدم

مردی یه ظرف فلزی از زغال تازه آورد
چوب های باریکی کنارش بود

شیخ احمد یه چوب رو برداتو با زغال اونو شعله ور
کرد

با شعله چوب شروع کرد به روشن کردن شمع ها و
بلند بلند چیزی به عربی گفت . عثمان آروم برام
ترجمه کرد

- پروردگارا... روح یگانه همسرم... بانوی محبت و
عشق... کسی که تا ابد نام نیکش در این عمارت و

شهر به یادگار خواهد ماند قرین رحمت و آرامش تو
باد... باشد که راه اون برای ما روشن شود ...

شیخ احمد مکثی کرد ...

شمع های زیادی رو روشن کرده بود و چوب رو به
عثمان داد.

عثمان شروع کرد به روشن کردن چند شمع و چوب
رو به من داد

منم چندین شمع روشن کردم و عثمان گفت بده به
عمه

اما عمه عثمان چوبو از من نگرفت

یه چوب جدید برداشت و خودش شعله اش رو روشن
کرد. منم چوب رو گذاشتم کنار اون ظرف زغال

عثمان کمرمو نوازش کرد. شیخ احمد چرخید سمت
من و گفت

- دخترم...

باقی حرفشو نفهمیدم و عثمان شروع کرد به ترجمه
- از امروز تو بانوی این عمارتی. سعی کن راه بانو قبلی
رو خوب ادامه بدی. با عشق. با محبت. با توکل به
خدا

حس عجیبی بود. انگار وسط یه مراسم جادویی
بودم ناخداگاه لب زدم
- من تمام تلاشم رو میکنم

85

عثمان حرف منو برای شیخ احمد ترجمه کرد. به
هم تعظیم کوتاهی کردیمو شیخ احمد رو کرد به
جمعیت پشت سرمون
دوباره عثمان برام ترجمه کرد

- مرسی که امسال هم برای همسرم تا اینجا اومدین.
خیرات تاشب ... تا زمان سوختن شمع ها ادامه داره
حالا فهمیدم این شمع ها چرا انقدر بزرگ بود و این
جمعیت غریبه سیاه پوش از کجا و برای چی اومده
بودن

حس عجیبی بود

تو مراسمات ما به زحمت ده نفر جمع میشدیم و
همه نزدیکان و دوستان

اما تو این مراسم این همه جمعیت ...

و اینهمه خیرات ...

عجیبو بود و جادوئی ...

جمعیت بلند شدن و به سمت طبق های پرکنار
عمارت رفتن

هر کس چند بسته برمیداشت و به سمت در میرفت

این جمعیت که بیرون میرفت یه سری دیگه وارد
میشدن

به شمع های سفید ادای احترام میکردن و از خیرات
برمیداشتن

شوکه نگاهم بین اونا در رفت و آمد بود.

اقوام عثمان پشت سر هم طبق هارو پر میکردن .

با تعجب گفتم

- هرسال اینکارو میکنین؟

- آره... اینم یه رسمه... مثل باقی رسم های ما هانا

چیزی نگفتمو فقط سر تکون دادم.

تو سکوت ایستاده بودیم . حس کردم باید ما هم

کاری کنیم

به عثمان نگاه کردم تا بگم به نظرم ما هم بریم کمک
که دیدم با اخم و صورت جدی به جایی خیره شده

رد نگاهشو گرفتم

اما چیز خاصی ندیدم

خواستم نگاهمو بردارم که چشمام قفل شد به
همون دو چشم مشکی...

همون پسر بچه که بیش از حد شبیه عثمان بود . با
تردید گفتم

- این همون پسر نیست ؟

عثمان پشتمو نوازش کرد و گفت

- برو اتاقت هانا تا پیام

با این حرف از من جدا شد و پا تند کرد سمت پسرک

شوکه خیره بودم به رفتن عثمان

چی شد؟ الان کجا رفت ؟ اون پسر و این شباهت به
چه دلیلی میتونه باشه ؟

تو سرم چیزی فریاد میزد

چیزی که دوست نداشتم بهش فکر کنم

عثمان انقدر سن داشت که اون پسر... بتونه ...

پسر خودش باشه ...

این فکرو از سرم زدم کنار

نه این یه فکر احمقانه است فقط...

اما ... اگه این نیست...

پس چرا عثمان دنبال اون پسر رفت ؟

هوای گرم . آفتاب سر ظهر و حرارت شعم ها

منو تو اون لباس سیاه کلاغه کرده بود

از پله ها رفتم پائین تا به سمت عمارت برم که دستی
بازومو گرفت

شوکه برگشتم سمت اون دست

عمه عثمان بود

سوالی نگاهش کردم و گفتم

- از من چی میخواین ؟

اما اون به عربی چیزی گفت که ازش فقط بیا رو
فهمیدم

منو به سمت دیگه ای کشیدو از مسیرم خارج کرد
دستشو پس زدم و گفتم

- منو کجا میبرین ؟

اما زورش بیشتر بود منو کیدو باز عربی حرفی زد

میدونستم ممکنه منو برای بخشی از مراسم بیره اما
این طرز رفتارش خیلی تحقیر آمیز بود
برای همین دستشو پس زدمو داد زدم
- شیخ احمد ...

اما شیخ احمد خیلی از من دور بودو جمعیت سیاه
پوش دورمون خیلی زیاد.

منو به سمت گوشه عمارت کشید
مقاومت کردم و داد زدم عثمان ...

عمه عثمان منو به سمت جلو هول دادو به سمت
پله هائی که به طرق پائین میرفتن برد

دیگه فهمیده بودم این راه به جای خوبی نیمره

برای همین چنگ زدم به دستشو خودمو عقب
کشیدم

جیغ زدم کمک که عمه اش منو با دو دست کشید
نزدیک بود از پله ها پرت شم پائین که کسی دستمو
گرفت

فکر کردم عثمانه

اما به جای اون ... سمیه ... دختر عمه عثمان بود

نیمدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت

سمیه منو به سمت بالا کشید

عمه با داد شروع به صحبت با سمیه کرد

سمیه به انگلیسی بهم گفت

- برو اتاقت و تا عثمان نیومد بیرون نیا

یه لحظه هم مکث نکردم ببینم چه خبره

فقط دوئیدم سمت پله های اصلی عمارت
از بین جمعیت به سرعت گذشتمو از پله ها بالا رفتم
صدای شیخ احمد رو شنیدم که صدام کرد اما مکث
نکردمو فقط دوئیدم
بهیه وسط راه منو دیدو صدام کرد
بازم مکث نکردم
وارد اتاق شدم
درو بستمو نفس عمیق کشیدم
خب دیگه کافیه... کافیه برای شانس دادن به این
زندگی
دیگه چی میخوای بشه هانا ؟
میخوای حتما بلایی سرت بیارن ؟
در اتاقو قفل کردم

بهیه پشت در صدام کرد و گفت

- خانم ... حالتون خوبه ؟

با داد گفتم

- نه به عثمان بگو بیاد. سریع

بهیه رفت . اما هرچقدر صبر کردم خبری از عثمان
نشد

شک مثل خوره افتاده بود به جونم . این پسر یه
ربطی با عثمان داشت.

88

رفتم رو تراس

جمعیت زیادی هنوز اون پائین بودن

نمیدونستم باید چکار کنم. حالم از خودم بهم

میخورد

از خودم که اینهمه سوال بی جواب داشتمو
نمیتونستم حقمو بگیرم

نمیتونستم کمترین حقم که دونستنه رو بدست بیارم
در کمدو باز کردم
باید میرفتم

شاید رفتن من عثمانو سر عقل بیاره
لباس هامو بیرون آوردم

یه شلوار جین و تیشرت پوشیدم

موهامو پشت سرم بستم و یه کوله برداشتم

پاسپورت و مدارکم رو داخل کوله گذاشتم و یه
دست لباس یدک برداشتم . من راه مخفی رو بلد
بودم. حالا وقت رفتن بود

در مخفی باز کردم و آروم وارد راهرو مخفی شدم

اگه خوش شانس باشم سوئیچ یکی از ماشینا پائین
هست تا با اون برم

اگر نه میتونم از در برم بیرون و یه ماشین کرایه کنم
تا فرودگاه

لعنت بهت هانا این سه سال چرا زبان عربی درست
حسابی یاد نگرفتی .

با این افکار رسیدم به انتهای راهرو . اما دری که سری
پیش بود اینجا نبود

حتما راهو اشتباه رفته بودم

برگشتم و اینبار سعی کردم بهجای افکار تو سرم به
مسیر تمرکز کنم .

بلاخره در اون گاراژ لعنتی رو پیدا کردم

بدون سر و صدا درو باز کردم

نور سالن چشم های منو که به تاریکی عادت کرده
بود حسابی کور کرد

چند بار پلک زدم تا مطمئن شم دارم درست میبینم
عثمان اون جلو بود
کنار در خروج گاراز
در حالی که اون پسر بچه کنارش بود و ...
اون زن... اون زن ...
مادر اون بچه ...
تو بغل عثمان بود ...

89

شوکه و خیره به این صحنه ایستادم
چطور... چطور چنین چیزی ممکنه ...
این زن ... این زن کی بود بغل شوهر من ...

نتونستم حرفی بزنم . تکون بخورم حتی درست فکر
کنم

فقط ایستاده بودم که عثمان برگشت سمت من
با دیدن من چشم هاش گرد شد و ابروهاش بالا پرید
اون زن هم متوجه من شد و از آغوش عثمان فاصله
گرفت

به صورتش نگاه کردم

چشم هاش اشکی بود

اما چیزی از زیبائیش کم نمیکرد

به عثمان نگاه کردم که او مد سمتمو گفت

- تو اینجا چکار میکنی هانا ؟

با عصبانیتی که یهو تو وجودم شعله کشید به سمت
در رفتمو گفتم

- دارم ترک ت میکنم عثمان... کاری که باید زودتر
میکردم

بازومو گرفتو عصبانی گفت

- بیخود... برگرد اتاق باید صحبت کنیم

دستمو از دست عثمان بیرون کشیدمو داد زدم

- بسه... من هیچ صحبتی ندارم... من میخوام برم
...

- نه تا قبل از اینکه حرف بزنینم نمیشه

پوزخند زدم

خودمو عقب کشیدمو گفتم

- قبل از اینکه اون عمه دیوانه ات یه بار دیگه سعی

کنه منو تو اون زیر زمین زندانی کنه چی؟ قبل این

میشه؟ یا قبل از اینکه یه زن دیگه رو بغل کنی... ها

؟ پسرتو بغل کردی؟

چشم های عثمان غرق عصبانیت شد و گفت

- عمه ام خواست چکار کنه ؟

پوزخند زدم و گفتم

- خودت داری چکار میکنی ؟

انگار تازه متوجه قسمت دوم حرف من شد . چشم های عصبانیش از خشم سرخ شد و رگ پیشونیش بیرون زد . تقریباً داد زد

- دفعه آخرت باشه به من اینجوری توهین کردی
هانا

90

باید از این دادش میترسیدم

اما بدون ترس کوبیدم تخت سینه اش و گفتم

- تو هم دفعه آخرت باشه سر من داد زدی ...
عوضی

اومدم رد شم که مچ دستمو گرفت
چنان محکم که نفسم رفت
منو کشید سمت خودش

آروم و با نفس های بریده بریده گفت

- برگرد اتاق هانا ... وگرنه مچ دستتو تو دستم خورد
میکنمو خودم برت میگردونم
با این حرف در گاراژ بسته شد

ریموتو به من نشون دادو تو جیبش گذاشت

نفسم از درد بند اومده بود

دستمورها کردو گفت

- اون پسر بچه ... برادر ناتنی منه ... اون زن ... آیه
است... زنی که همسر موقت پدرم بود اما عموم با
تهمت اونو از عمارت بیرون کرد ... حالا من باید قبل
از اینکه عموم بتونه به این مادر و پسر آسیب بزنه
اونارو به پدرم نشون بدم . میفهمی چی میگم

شوکه به عثمان نگاه کردم

یعنی داشت حقیقتو میگفت ؟

عثمان نفسشو با حرص بیرون دادو گفت

- هانا... برو اتاق... قضیه مرگ و زندگیه ... بزار
حلش کنم بعد صحبت کنیم

عصبی گفتم

- نمیرم ... من جائی نمیرم ... اگه سمیه نرسیده بود
معلوم نیست من چه حال و روزی داشتم. من حاضر
نیستم یه لحظه دیگه تو اون عمارت بمونم

عثمان عصبانی نگاهم کرد

منم با همون جدیت نگاهشو پس دادم

کلافه دستی برد تو موهاشو گفت

- باشه .. بمون اینجا ...

با این حرف برگشت سمت اون زن و پسر بچه و به
عربی چیزی گفت . گوشیش رو بیرون آوردو مشغول
صحبت شد

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد . فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال
رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

عصبی به سمت صندلی های مکعبی کنار سالن رفتم
. رو یکی نشستمو سرمو بین دستم گرفتم که با صدای
آیه جا خوردم. چون به انگلیسی خوبی گفت

- معذرت میخوام باعث آزار شما شدم

91

با شوک به آنه نگاه کردم و گفتم

- چطور بلدین انگلیسی صحبت کنین ؟

پسر بچه کنارش گفت

- مادرم معلم زبانہ .

آیه لبخندی زد و سر تگون داد که گفتم

- یعنی شما تنهائی بچتون رو بزرگ کردین ؟

آیه سری تگون داد و گفت

- نداشتن من به احمد خبر بدم باردارم. تهدیدم کردن

هم منو میکشن هم پسرو . خانواده ام منو ترد

کردن... من سالهای سختی داشتم

شوکه نگاهش کردم

اون زن جوونی بود . شاید هم سن عثمان

اما انقدر سختی و فقر؟!!

آیه آروم گفت

- قدرت و ثروت چشم خیلی هارو کور میکنه... برادر

احمد هم تشنه قدرته... من سر راه رسیدن اون به

ثروت بودم

سری تکون دادمو گفتم

- از من هم متنفرن

آیه آروم گفت

- اینجا نمون... تا وقتی اون برادر و خواهر پلید

هستن... اینجا نمون... اونا از صدتا شیطان هم

بدترن

خواستم چیزی بگم که در گاراژ باز شد

شیخ احمد عصبانی اومد تو و به عربی داد و بیداد
کرد

عثمان سعی کرد پدرشو آروم کنه

آیه با ترس برگشت سمت اونا

پسرش پشت آیه از ترس کز کردو شیخ احمد مدام
داد میزد برو ... از اینجا برو ...

عثمان بازو پدرشو گرفتو چیزی داد زد که شیخ احمد
یهو ساکت شد

آیه آروم دست پسرشو گرفتو با بیرون آمدن اون از
پشت سرش شیخ احمد چشم هاش گرد شد

نگاهم بین همه چرخید

شیخ احمد با ناباوری سر تکون دادو عقب رفت . اما
عثمان مانع پدرش شدو رو به من به انگلیسی گفت

- برو درو ببند هانا

سریع بلند شدمو در خروج مخفی رو بستمو کلیدو
برداشتم. شیخ احمد عثمانو کنار زدو اومد سمت در
که متوجه شد کلید دست منه
با عصبانیت به سمت من اومد

92

کلیدو پرت کردم سمت عثمان
شیخ احمد داد زدو با عصبانیت به سمت عثمان
حمله ور شد
از زبان عثمان :

من واقعا کشش این حجم از اتفاقات برای یک روز
رو نداشتم

هانا. عمه. آیه. پدرم ...

پدرم واقعا دیوانه شده بود

نیمخواست بپذیره اینهمه سال برادرش بهش دروغ
گفته

نمیتونست قبول کنه آیه و این پسر حقیقت هستن
داشت از حقیقت فرار میکرد

برای همین به هانا گفتم درو قفل کنه

این کارم برای پدر خیلی سنگین بود

با دادو عصبانیت به سمتم حمله کردو گفت

- عثمان از ارث محرومت میکنم

اجازه دادم منو بزنه

سیلی محکمی به صورتم زدو گفتم

- باشه ... محرومم کن... منو بزن... منو طرد کن .

مثل کاری که با آیه کردی... اما حقیقت مثل

خورشیده ... بالاخره مشخص میشه

خواست سیلی دیگه ای بهم بزنه اما با این حرفم
دستش بالا موند

تو چشم هاش خیره شدم و گفتم

- عمه به سمیه دروغ گفته بود در مورد من... امروز
دستش رو شد... سعی کرد هانا رو به زور بیره زیر
زمین... سمیه دستشو رو کرد... عمو به آه تهمت
زدو مجبورش کرد نزدیکت نیاد... امروز دستش رو
شد.

مکت کردم و آرام تر گفتم

- اونوقت شما چکار میکنین؟ منو میزنین؟ حاشا
میکنین؟ به جای در آغوش کشیدن پسرتون... اونو
انکار میکنین؟

با این حرف به عمران... نگاه کردم

شیخ احمد با ناباوری به اونا نگاه کرد. آیه آرام گفت

- من هیچوقت با برادرت رابطه نداشتم . هیچوقت
حتی نگاهش هم نکردم . اون یه زن و بچه داشت تو
اینجوری منو شناختی که انقدر پستم ؟

سکوت شدو آیه گفت

- اون دست خط ها همه دروغی بود. من هیچوقت
اهل نامه نوشتن نبودم. اونم برای یه مرد متاهل .

اینبار کمی به پدر نزدیک شدو گفت

- همه اینا به کنار... چرا من باید ... از وسط رابطه
عشقانمون... برم سمت مردی که یک صدم تو هم
نیست ...

93

پدرم فقط نگاه میکرد

اون مرد رئوفی بود

اما همون اندازه که رئوف بود... ساده هم بود

یه مرد ساده دل که زود عاشق میشد و عشقش از
یادش نمیرفت

برای همین مطمئن بودم عمو آیه رو دور کرد چون
میدونست اگه با پدر حرف بزنه اونو متوجه
اشتباهش میکنه

رو کردم به عمران و گفتم

- بیا عمران... بیا پدرتو بغل کن

چشم های پدرم سرخ شد

آروم گفتم

- پسر من ؟ ... خدایا...

عمران رو به روی پدرم قرار گرفت

شیخ احمد با تمام غرورش خم شد و این پسر رو بغل
کرد

حتی چشم های منم داغ شد

به هانا نگاه کردم

صورت اونم خیس از اشک بود

آیه آروم گفت

- اگه برادرت منو ببینه... مارو میکشه .

پدر سریع بلند شدو گفت

- غلط میکنه... بخاطر این سالها عذابی که به سر

شما اومد من آدمش میکنم... اما قبل از اون...

به من نگاه کردو گفت

- باید همه چی ثابت بشه... نیمخوام هیچ مقلطه ای

در کار باشه

سوالی نگاهش کردم که عمو گفت

- مستش کن... عموتو مست کن و از زیر زبونش
بیرون بکش...

هنگ به پدر نگاه کردم

مست کردن برای ما حرام بود هرچند من خارج از
مصر زیاد مشروبات الکلی میخوردم اما اینجا نه
پدر جید گفت

- من میدونم تو اهلش هستی عثمان... عموت هم
خیلی وقته مشروبات میخوره اما سعی در مخفی
کردنش داره. از زبونش بکش بیرون. از این اعترافش
فیلم بگیر...

با این حرف به هانا نگاه کردو گفت

- اگه بتونی این کارو کنی ... اجازه میدم با عروست از
اینجا بری و جوری که خودت میخوای زندگی کنی و
بچه دار شی

از این حرف پدرم ابرو هام بالا پرید...

واقعا ؟

به هانا نگاه کردم که هیچی از بحثمون نشنیده بود
...

یکم سخت بود... اما من میتونستم...

بخاطر هانا ...

سری تکون دادمو گفتم

- باشه... اما تا اون موقع میخوای آیه و عمران رو
چکار کنی؟ نیمشه بیان داخل عمارت ... خطرناکه

پدر سری تکون دادو گفتم

- اونارو بیر عمارت زمستانی ... هرچیزی که نیاز دارن
براشون فراهم کن... شب برگرد و عموت رو برای من
رسوا کن

آروم و با تردید سر تکون دادم
پدر به آه نگاه کرد و گفت

- بعد روشن شدن ماجرا... عقدت میکنم

با این حرف دستشو به سمتم گرفت
کلیدو دادم به دستش و با همون غرور همیشگی به
سمت در رفت

هانا کمی خودشو عقب تر کشید

اما پدر بدون حرفی بیرون رفت و درو بست هانا نگران
رو به من گفت

- الان چی شد ؟

نفس راحتی کشیدمو گفتم

- قسمت خوبو میخوای اول بشنوی یا قسمت بدو ؟
از زبان هانا :

به آیه و عمران نگاه کردم

اما من حق داشتم فکر کنم این دختر به عثمان
مربوطه...

چون واقعا هم سن عثمان بود... انگار این پدر و پسر
عادت داشتن به سمت دخترهائی برن که هم سن
بچه های اوناست .

عثمان در ماشین آفرودش رو باز کردو گفت

- تو هم با ما میای هانا ؟

سریع رفتم پیشش و گفتم

- آره اما نه شال دارم نه لباس مناسب شما

لبخند رو چهره خسته اش نقش بستو گفت

- مهم نیست... به زودی همه چی تموم میشه ...
فقط بیا زئدتر بریم که من دارم کم میارم

95

با این حرف درو برام باز کردو من جلو نشستم. اما
نگران نگاهش کردم.

تمام مدت که برام از مکالمه خودش و پدرش گفت
لبخند کمرنگی رو لبش بود

اما حالت چشم هاش همینجوری مونده بود.

بی روح و سرد و ...

انگار با ردی از نفرت... میدونستم این نفرت از عمو
و عمه اشه . اما ...

حس بدی بهم میدا. یه حس ترسناک.

من از عثمان ناراحت بودم. بخاطر اون رابطه
اجباری... بخاطر اون رفتار و حرف ها. درسته الان
پدرش ممکنه اجازه بده برگردیم آمریکا . یا از من
وارث نخوان . اما ... هیچکدوم دلیلی نمیشه من
فراموش کنم عثمان چه رفتاری داشته ...

عثمان درو برام بست و آیه چیزی به عربی گفت
اما عثمان به انگلیسی جواب داد

- اونجا همه چی هست... خیالتون راحت ...

آیه و عمران سوار شدن و عمران با اون لحجه بامزه
به انگلیسی گفت

- شما هم اونجا میمونین ؟

عثمان سوار شد و گفت

- نه... ما برمیگردیم تا اینجا تکلیف چندتا عوضی
مشخص شه. بعد میایم دنبال شما

آه گفت

- کاش مارو برگردونی خونه خودمون. اونجا حس
بهتری دارم

عثمان گفت

- نگران نباش. جائی که میریم خیلی امنه

- اما عموت همه جا آدم داره

- اینجا نداره آیه نترس

آیه باز نگران گفت

- خواهش میکنم عثمان. من اینهمه سال خیلی از
دست عموت عذاب کشیدم

عثمان ماشینو از گاراژ بیرون بردو گفت

- آیه اونجا هیچ کسی نیست جز تو و عمران. با تمام
امکانات رفاهی... امن ترین جائیه که میتونی تصور
کنی. بزار برسیم اگه بد بئد بگو نه.

آیه دیگه حرفی نزد و گفتم

- مگه عموت فهمیده تو آه رو پیدا کردی؟

- هنوز نه اما بفهمه دست بردار نیست حتی وقتی
دستشو رو کنم برای تلافی کردن ممکنه باز به ما
ضربه بزنه

آروم و طوری که آیه نشنوه گفتم

95

آروم و طوری که آیه نشنوه گفتم

- باورم نیمشه یکی برای قدرت و ثروت اینجور پست
باشه.

عثمان چیزی نگفتو فقط سر تکون داد.

دیگه کسی حرف نزد. به مامان اینا پیام دادم احتمالا
به زودی میام .

اما ننوشتم با عثمان یا بدون اون.

من باید تکلیفمو با این مرد روشن میکردم

حق نداشت به بهانه عصبانیت با من اونجوری رفتار

کنه و به بهانه عشق از من بخواد تحمل کنم

هرچقدر هم عاشق باشم و لمسش برام جادویی

باشه.

اما نمیتونم قبول کنم تو چنین رابطه ای دووم بیارم

چشم هامو بستمو سعی کردم سر دردمو آروم کنم.

عثمان ضبط ماشین رو روشن کرد

یه آهنگ قدیمی پلی شد

In to thr wind آهنگی بود که برای گوش همه
آمریکائی ها آشنا بود

و الان تو این حال این نوای محزون حال عجیبی بهم
داد

چشم هامو بستمو به صدای آهنگ گوش دادم که
عثمان دستمو گرفتو به سمت لبش برد

اما قبل از اینکه دستمو ببوسه ، دستمو عقب
کشیدمو دست به سینه نشستم

نمیخوام با این کارا عواطفمو به بازی بگیره

نمیخوام احساساتم منطقمو تحت تاثیر بزاره .
عثمان آروم گفت

- هنوز از من ناراحتی؟

- مگه چیزی تغییر کرده که نباشم

- آره... خیلی چیزا...

نگاهش کردم. خیره به جاده نیمه کوهستانی رو بهرو
بود. نیم نگاهی بهم انداخت و گفتم

- عثمان... ما بید در مورد چندتا مسئله صحبت
کنیم. هنوز این کارو نکردیم و من هنوز ازت ناراحتم
. تا وقتی این مسائل حل نشه ناراحت هم میمونم...

عثمان سری تکون دادو سکوت کرد. منم ساکت
شدم. بالاخره به یه تپه مرتع مانند نسبتا سبز
رسیدیم.

از دیوار آجری و سنگی با دروازه های فلزی رد
شدیمو جلو خونه نسبتا بزرگ روی تپه ایستادیم.
عثمان پیاده شد و گفت

- بیان...

- من میشینم همینجا... راحت

تا اینو گفتم عثمان با اخم نگاهم کرد . اما من بدون
توجه بهش نگاهموازش گرفتم

96

دوست ندارم بهم زور بگه... باید اینو بفهمه
آیه و عمران پیاده شدنو همه رفتن داخل .
با رفتن اونا منم پیاده شدمو به اطراف نگاه کردم
باد نسبتا ملایمی می اومدو آفتاب در حال غروب بود
موهامو باز کردم و رفتم سمت دیواره آجری دور
خونه

منظره پائین دست خیلی زیبا بود
روی دیوار ها شیشه خورده و سیم که به نظر سیم
برق بود رد شده بود

برای همین کمی بالا تر ایستادمو به منظره دشت
پائین دست خیره شدم

حرکت باد تو موهام حس خوبی بهم میداد.

انگار سالها بود این حسو از دست داده بودم

نمیدونم چقدر ایستادم اونجا و به جای فکر کردن
غرق زیبائی این طبیعت زمخت شدم

اینجا شبیه عثمان بود

زیبا اما سخت... یه زیبایی نالطیف ...

نفسمو خسته بیرون دادم که دست گرم عثمان رو
کمرم نشستو کنارم ایستاد

آروم گفت

- هانا ... درسته تو از من ناراحتی.. اما عشق انقدر
ارزشمند هست که ...

نداشتم حرفش تموم شه

از دست های عثمان فاصله گرفتم و گفتم

- آره ... عشق ارزشمنده اما انقدر نه که کسی آسیب

ببینه... تو تو حمام منو آزار دادی عثمان. همیشه

عاشق باشی و عذاب بدی... مگه اینکه بیمار باشی.

صورت عثمان هیچ حسی رو نشون نمیداد

برای همین عقب رفتم و گفتم

- اگه بیماری... اگه تو کنترل خشم مشکل داری

بهم بگو. حداقل اونجوری میفهمم نیاز به تراپیست

داری نه وکیل

یه تای ابرو عثمان بالا پریدو گفت

- وکیل ؟

با تکیون سر گفتم

- آره وکیل... من جدی به جدایی فکر میکنم اگه
بخواداون اتفاقات تکرار شه

آماده عصبانیت بی حد و مرز عثمان بودم
اما فقط سری تکون دادو گفت

97

اما فقط سری تکون دادو گفت

- بهتره برگردیم هانا. من نمیتونم در آن واحد چندین
مسئله رو حل کنم. اول عموم ... بعد تو

با یان حرف چرخید سمت ماشین که کلافه گفتم
- چرا اول اون ؟

عثمان بدون برگشتن سمت من گفت

- چون اون عصبیم میکنه و این عصبانیت سر تو
خالی میشه... پس اول اون باید حل شه برای من

سوار ماشین شد

به اجبار منم رفتم سمتش و سوار شدم

عصبی گفتم

- اون عصبیت میکنه و تو س من خالی میکنی ... چه دور جالبی .

عثمان بازم سکوت کرد

سکوتش کلافه ام میکرد. دوست داشتم دعوا کنیم

جیغ و داد کنیم ... اما عثمان با یان سکوتش منو لبریز تر میکرد از خشم .

از زبان عثمان :

خیلی خودمو کنترل کردم تا آروم باشم

تا خشمم رو بروز ندم و یه دعوای جانانه راه نندازم

هانا بچه بود. این رفتارش از بچگی بود

هرچند منم مقصر بودم اما اون الان داشت از قصد
میرفت رو اعصابم

نفسمو با حرص بیرون دادم

آروم باش عثمان تو سه سال صبر نکردی که الان به
این زودی همه چی رو از دست بدی

وقتی موهای طلایی هانا زیر نور سرخ غروب ، تو باد
میرقصید به خودم قول دادم هرچور شده همه چیو
درست کنم

من میدونم عشق مون انقدر ارزشمند هست که
بخاطرش از غرورمون بگذریم

هرچند هانا نداشت اینو بهش بگم و ازش معذرت
بخوام

اما سر فرصت مناسب باهاش کامل صحبت میکنم

فعلا باید عمو رو ادب کنم. دست این مردو من رو
میکنم ... برای تمام این سالها که اون دختر بیگناه
عذاب کشید باید تاوان پس بده .

هانا چشم هاشو بسته بود. هوا دیگه کاملا تاریک
شده بود.

نقشه ام ساده بود. یه شیشه از اون ودکا های اصل
روسیم میتونست عمو که خوبه دوتای مثل اونو از پا
بندازهع.

اونوقت ازش خوب اعتراف میگرفتم
در گاراژ روزم و هانا از ترمز ماشین بیدار شد

98

بدون چشم تو چشم شدن بهش گفتم
- تو اتاق بمون... من شاید تا صبح درگیر عمو باشم
هانا کش و قوسی به خودش دادو گفت

- اگه کمک خواستی بگو

ماشینو پارک کردم و گفتم

- باشه ... اما در برابر عمو فکر نکنم کمکی از کسی بر
بیاد

هانا پیاده شد و گفت

- نمیدونم... گفتم شاید به یه ساقی برای پر کردن

شات های مشروبتون نیاز داشته باشین

مکث کردم و هانا رفت سمت در ..

هم... فکر بدی نبود... اینجوری شاید بهتر هم

جواب میداد...

برای همین سریع پیاده شدم و گفتم

- وایسا هانا... یه فکری دارم .

از زبان هانا :

من فقط به پیشنهاد الکی دادم. اما عثمان جدا
داشت عملیش میکرد

شالم رو روی سرم فیکس کردم و منتظر عثمان
ایستادم

مراسم خیرات خیلی وقت بود تموم شده بود
شام با اعضای خانواده سرو شد و هر کسی به سمتی
رفت

عمه و سمیه نبودن

عمو و باقی اعضای فامیل بودن

عثمان گفت برم اتاق و لباس غیر مشکی بپوشم.
خودش هم لباس دیگه یا پوشید و بیرون رفت.
نمیدونستم قراره کجا عموش رو مست کنه اما قرار
بود هر جا هست من هم باشم و شات های هر دو
من پر کنم

اینجوری میشد برای عثمان کمتر بریزم و برای عمو
عثمان بیشتر

همین لحظه در باز شد و عثمان گفت

- بیا هانا... و نمود کنیم عمو سر زده اومده و انتظار
ورودشو نداشتیم

سر تکون دادمو با هم رفتیم بیرون

آروم گفتم

- مطمئنی میاد ؟

- تو باید کاری کنی که بیاد

با تعجب به عثمان نگاه کردم که چشمکی زد و گفت

بیا ... با پدرم رو تراس نشستن ... فقط کافیه ما بریم
رو تراس موازی اونا و خلوت کنیم. شک ندارم ببینه
تو هستی برای خراب کردن خلوت ما میاد

خندیدمو گفتم

- مسلما ...

با هم وارد شدیم . تراس های این طبقه نیم دایره و
در راستای هم بود

حدودا سه متری از هم فاصله داشتن. با عثمان
دوتائی به سمت قسمت جلوئی رفتیم

عثمان دستش دور کمرم نشستو منو کامل بغل کرد
قرار بود بهم دست نزنه

اما با این نقشه مجبور بودم همراهی کنم

زیر نور ماه نگاهمون گره خوردو عثمان گفت

- با اجازه میبوسمت ... اما قول میدم ازش لذت نبرم
با این حرف به زور خنه ام رو خوردمو عثمان خم
شد

لبمو نرم بوسید و بوسه رو کمی ادامه دادیم تا
مطمئن بشیم عمو عثمان متوجه ما شده

آروم از هم جدا شدیم

پشت میزی که عثمان حاضر کرده بود نشستیمو
اونم بطری و دکا رو باز کرد

کمی تنقلات روی میز بود . عثمان آروم گفت

- داره میاد

خیلی ریلکس به صئیلیم تکیه دادم که صدای عمو
عثمان بلند شد و با عصبانیت گفت

- داری چکار میکنی عثمان ؟ مشروب ؟ اونم تو این
عمارت ؟

عثمان تکیه داد به صندلیش و گفت

- آروم عمو جان... من امشب قلبم خیلی پر از درده.
چرا شما هم به ما ملحق نمیشین؟

عمو عثمان با تنفر به من نگاه کرد و گفت

- تمام این کثافت کاریا از زیر سر تو بلند میشه.
خوردن مشروبات تو دین و قانون ما حرامه

عثمان دوباره گفت

- خوب کفاره اش رو میدم. یعنی میخوای بگی شما
نمیخوری عمو؟ پسرات که آمار دیگه ای ازت
میدادن... فکر کنم این ودکای روسی هم انقدر بی
ارزه که بخاطرش کفاره بدی
نمیفهمیدم حرف از چیه .

عمو عثمان اینبار دیگه انگلیسی حرف نزد و به
عثمان به عربی چیزی گفت

عثمان هم عربی جوابشو دادو به من نگاه کرد. با
لبخند به انگلیسی گفت

- هانا کارشو خوب بلده عمو جان... بیا و به ما
پیوند

100

با این حرف عثمان به چشم های برافروخته عمو
لبخند زدم

اخمش بیشتر شد اما عثمان بطری ودکا رو بالا بردو
گفت

- روسیه معدن ودکا های نابِه ...

عمو عثمان پرده پشت سرشو کشیدو تراس از فضای
سالن جدا شد

اومد سمتمون و روی صندلی مقابل نشست

نگاهی به بطری ودکا انداخت و به انگلیسی گفت

- فقط برای اینکه بدونم این چه کوفتیه که تو
میخوری .

سعی کردم نخندم . چون دروغ خیلی مسخره ای بود
بطری و دکا رو از عثمان گرفتم و شات کوچیک
سمت عمو رو کامل پر کردم

برای عثمان هم ته پیک ریختم

شات ها در واقع لیوان های سرامیکی سفید و
کوچیک بودن که عثمان گفت برای سرو ترشی
استفاده میشن

اما برای مقصود ما عالی بود. عثمان شاتو برداشتو به
سمت عموش گرفت و گفت

- به سلامتی شما ...

عمو عثمان اخم کرد اما شاتو برداشو به لیوان عثمان
زد . عثمان یه ضرب کل محتوای شاتو خوردو پت
سرش یه دونه بادم خورد

اما عمو عثمان نیم جرعه خوردو صورتش تو هم
رفت . عثمان خندیدو گفت

- یه ضرب برخورد عمو جان... شما از پیشش بر میای
عمو عثمان به عربی چیزی گفتو باقی شاتو خورد . اما
چهره اش بیشتر تو هم رفتو چندتا دونه آجیل با هم
خورد

عثمان اشاره کرد بازم پر کن. اما عمو دستشو
گذاشت رو شات و گفت

- کافیه برای من

عثمان ابرویی بالا دادو گفت

- واقعا ؟ انقدر زود مست میشین ؟

عمو با اخم گفت

- نه پسر.. مست شدن برای شما بچه هاست ...

عثمان دستشو به سینه زدو گفت

- جدا؟ پس بیای شرط ببندیم ... هرکی اول مست کرد ...

فکر نمیکردم عمو عثمان انقدر ساده باشه قبول کنه
اما با اخم دستشو برداشتو گفت

- باشه پسر

عثمان اشاره کرد بریزم و من با لبخند محوی اطاعت کردم. امیدوارم امشب به نتیجه برسیم چون مسلما با یه عثمان مست آخر امشب رو به رو میشم

عثمان اشاره کرد بریزم و من با لبخند محوی اطاعت
کردم. امیدوارم امشب به نتیجه برسیم چون مسلما
با یه عثمان مست آخر امشب رو به رو میشم
از زبان عثمان :

نصف بیشتر بطنی رفته بودیم

هانا خوب بلد بود برای من یواش تر بریزه تا تابلو
نشه حجم کمتری تو بطری منه
با اعمو اول نمیشد حرف زد

اما از شات شوم به بعد موتورش روشن شد و از
افتخاراتش گفت

از اینکه در برابر اون من حرفی برای گفتن ندارم از
بس تجربیاتش بالاست و از بس اطلاعات داره

چند بار اشاره کردم در مورد پدرم و بحث کم کم به
سمت پدرم رفت

داشت از ایرادات پدرم میگفت

از اینکه با وجود بزرگتر بودن پدرم اما همیشه نیاز به مشاوره اون داره و بدون عموم هیچه

نصف حرف هارو انگلیسی میزد و نصف عربی

هانا دوباره شات هارو پر کردو آروم گفت

- عجیبه پدرت بعد این همه سال ازدواج نکرده

از این اشاره زیرکانه هانا خوشم اومد

عمو بلند خندیدو گفت

- اگه من نبودم تا الان صد تا زن گرفته بودو حرمسرا ساخته بود

با تعجب به عمو نگاه کردم و گفتم

- دیگه دارین دروغ میگین . پدر عاشق مادرم بود
برای همین ازدواج نکرد

عمو شاتو سر کشید

اینبار شاتمو نخوردم

هم اون حواسش نبود

هم من داشتم داغ میشدمو نمیخواستم تمرکزم بهم
بریزه .

عمو چندتا دونه آجیل تو دهنش گذاشتو با همون
دهن پر گفت

- آره عاشق مادرت بود اما خوب عاشق زنای
خوشگل هم میشد

به هانا اشاره کردم دورین گوشیشو روشن کنه . اونم
همین کارو کردو گوشيو بدون جلب توجه رو صندلی
خالی کنارش گذاشت

طوری که عمو کامل تو کارد بیفته و من گفتم

- پدرم عاشق زن های خوشگل میشد؟

عمو پوزخندی زدو گفت

- آره... تو نیستی خب نداری. من سالی یه زن رو از
قصر بیرون میکردم. از بس که پدرت هوس ازدواج
داشت. اما بلاخره بعد اون دختر بدکاره... آیه... بی
خیال همه چی شد
آروم گفتم

- آخر آیه چی شد ؟ من که نفهمیدم قضیه چی بود ؟
واقعا عاشق تو شده بود عمو ؟
عمو بلند خندیدو گفت

- ساده ای پسر ؟ من اجازه نیمدم چنین زن هائی به
من نزدیک بشن...

اینجارو دیگه انگلیسی نگفت و به عربی گفت

- زنا فقط دنبال پولن... همین زن خودت...
فکرکردی آمریکا و اونهمه امکاناتو از سر عشق ول
کرده اومده اینجا؟ نه بخاطر پولت اومده. وگرنه
همون روز سر سفره بخاطر حرف های من میذاشتو
میرفت. تف هم نمینداخت تو صورتت.
با تعجب گفتم

- پس قضیه چی بود؟ آیه رو میگم
هانا بطری خالی عمو پر کردو برای منم باز ریخت
عمو شاتو بالا دادو گفت
- بیخیال آیه... خیلی وقته گذشته... احتمالا الان
پوسیده...

نمیخواستم بحثو از دست بدم برای همین گفتم
- آره احتمالا چون دیگه ازش هیچوقت خبری هم
نشد

عمو با تعجب نگاهم کرد و گفت

- خبری نشد ؟ چی میگی پسر. اون هر روز اینجا بود.
اما من نداشتم اصلا به پدرت نزدیک شه. پدرت
مدیون منو این نقشه هوشمندانمه
- یعنی بابا میدونه ؟

عمو لبخند مغرورانه یا زدو گفت

- نه ... اون خیلی دل رحمه ... اگه بهش میگفتم
برای آه پاپوش درست کردم یمرفت دختره رو
برمیگردوند. اما وقتی دیدی اون رفته و خبری ازش
نیست. همه چی یادش رفت

به هانا اشاره کردم باز هم برای عمو بریزه و گفتم
- من نمیفهمم شما براش پاپوش درست کردین. اما
چرا ؟

عمو شاتو بالا داد

لیوان خالی رو مکم کوبید رو میزو گفت

- بس که مثل پدرت خنگی ... چون اون دختره دنبال پول پدرت بود. میخواست با پدرت عقد دائم کنه میخواست بیاد وسط ارث و میراث ما. باید شرش کم میشد. حالا فهمیدی؟

فقط به عمو نگاه کردم

103

وزنشو انداخت رو صندلی و نفس عمیق کشید

میتونستم همین الان بلند شمو تا میتونم بزنش

اما باید بیشتر خودشو لو میداد

عمو دستی به شکم فربه اش کشید و گفت

- من یه عمر دور پدرت نچرخیدم که حالا یه بی سر

و پا بیاد مال منو تصاحب کنه. این عمارت و این

دارایی حق ما هم هست...

نفس عمیقی کشید و گفت

- من به امید اون روز زنده ام که اینجا قدم بزنم و
و جب به وجبش مال من باشه

آروم گفتم

- اینجا خونه پدر منه و بعد اون مال منه... نه تو
عمو جان

عمو بلند خندید و گفت

- میدونم... میدونم پسر... مال توئه... اما دلی
نداره مال تو بمونه

به هانا نگاه کرد و گفت

- این دختره عمرا بتونه برات وارث بیاره... شیخ
بدون وارث سهمی از ارث نداره...

رو کرد به منو گفت

- شما خیلی عقب تر از منینی

خونم به جوش اومده بود. عمو داشت چی میگفت .
آروم گفتم

- چرا هانا نمیتونه وارث بیاره ؟

عمو از سر میز بلند شد

در حالی که تلو تلو میخورد به سمت پرده تراس رفتو
گفت

- دیگه خیلی دیر شده عثمان ... فقط دو تا از اون
قرصا کافیه تا برای همیشه زهر رحم یه زن رو نابود
کنه

برگشت سمت مل

به هانا نگاه کردو گفت

- این عروس کوچولو الان دست کم چهارتا از اون
قرص ها خورده ...

بلند خندید و خواست بره بیرون. اما پاش به پرده گیر
کرد و با صورت خورد زمین.

تکون نخورد و تو همون حال رو زمین باقی موند
هانا گوشی رو برداشت فیلمو قطع کرد و گفت
- اعتراف کرد ؟

ناباورانه به هانا نگاه کردم و گفتم
- اون عوضی ها به خوردت زهر دادن

104

هانا ناباورانه نگاهم کرد
همونطور که من نگاهش میکردم. هر دو ساکت
بودیم. ساکت و شوکه.

اون عوضی با من و زندگیم چه کار کرده بود
هانا لب هاش شروع به لرزیدن کرد و گفت

- چه زهری ؟

فقط با شوک سر تکون دادمو گفتم

- نمی دونم ... فقط گفتم دوتا از اون قرص ها برای
نابودی رحمت کافی بود و تو الان دست کم چهارتا
خوردی

هانا رنگش پریده بود

شوکه به من نگاه کرد

یهو مچ دستمو گرفت گفت

- حس میکنم دارم بالا میارم

قبل از اینکه من بجنبم هانا خم شد و محتویات

شکمشو خالی کرد

به سرفه افتاد

کمک کردم دهنشو پاک کنه و بشینه که پدرم
سراسیمه اومد

با شوک به عمو و به هانا نگاه کرد و گفت
- چی شده ؟

گوشی هانا رو بهش دادم و فیلمو اجرا کردم. اصل
صحبت های عمو عربی بود و پدر خودش میفهمید
کمک کردم هانا بلند شه و گفتم

- شما اینو ببینین بعد بیاین

هانا رو تو بغلم بلند کردم و به سمت اتاقش بردم
بهیه داشت رد میشد داد زدم

- برو دکتر خبر کن بهیه

اونم با سراسیمگی از پله ها پائین رفت. هانای رنگ
پریده رو رو تخت گذاشتم و گفتم

- تو این مدت عمو چیزی بهت دا بخوری؟
با تکنون سر گفتم نه. براش کمی آب ریختمو گفتم
- خوب فکر کن هانا. چیزی خوردی که مختص تو
باشه؟

چند جرعه آب خورد و لب زد
- نه عثمان من فقط سر میز با تو غذا خوردم
همین لحظه در اتاق با شدت باز شد

105

پدرم سراسیمه اومد تو و گفت
- مار تو آستینم پرورش داده بودم... مار...
@moo

با تاسف سر تکنون دادم
پدر به هانا نگاه کرد و گفت
- چی به خورد عروسم داده؟

- نمیدونیم... باید بهوش بیاد تا بفهمیم... البته شاید
عمه خبر داشته باشه

با این حرف پدر سری تکون دادو از اتاق رفت بیرون
تو راهرو داد زد
- امشب شب حقایقه ...

به هانای ترسیده و رنگ پریده نگاه کردم و گفتم
- چیزی نمیشه هانا... نترس ...

هانا اشک هاش راه افتاد و حق زد
میترسم... عثمان... من نمیخوام بمیرم ...
از زبان هانا :

اینبار حتی بوسه عثمان هم آرومم نکرد. حالم انقدر
بد بود که حس میکردم دارم میمیرم. زهر... به من...
خدایا...

من قرار بود پیام مصر . مسلمان شم و به عقد
عثمان در پیام و برگردم

همین نه این اتفاقاتی که دیوانه کننده بود

مثل یه فیلم ترسناک و زجر آور. عثمان موهامو
نوازش کردو همین لحظه بهیه با مرد کت شلواری و
میان سالی وارد شد

عثمان سریع بلند شدو به عربی توضیح دادچی شده
اون مرد کیفشو باز کردو شروع کرد به معینه من
چشم هام . گوش و گل فشار خون. ضربان قلب . رو
به من به انگلیسی گفت

- علائمت موردی نداره دخترم فقط انگار ترسیدی.
اما باید ازت نمونه خون بگیرم تا بفهمیم سمی وارد
بدنت شده با نه

با بغض سر تکون دادم

آستینمو دادم بالا و قرصی بهت داده بودن ؟

- نه ... من هیچ قرصی از کسی نگرفتم

با این حرف یهو یاد قرص ضد بارداری مامان افتادم
سریع گفتم

- فقط روز اول مادرم بهم قرص ضد بارداری داد
عثمان با تعجب گفت

106

عثمان با تعجب گفت

- قرص ضد بارداری

سری تکون دادمو گفتم

- آره اما من نخوردم. تو کشو پا تختیه

عثمان سریع کشو باز کردو به قرص ها نگاه کرد

دکتر نمونه خون منو تو کیف مخصوص گذاشتو به
عثمان گفت

- بهتره بدین به من. میتونم چک کنم ببینم واقعی
هستن یا نه

عثمان بسته قرصو به دکتر دادو اونم همه رو
گذاشت داخل کیفش
بلند شدو عثمان گفت

- کی به ما نتیجه رو میگین ؟

- زود تر از فردا نمیشه. الان آزمایشگاهی باز نیست
عثمان عصبانی داد زد

- بازش کن دکتر... تو اینهمه پول نمیگیری که تو این
شرایط مارو معطل کنی

دکتر دست پاچه شدو عثمان گفت

- من جواب میخوام ... تا به ساعت دیگه

دکتر دست پاچه گفت

- آرمایش خون حداقل سه ساعت زمان لازم داره

- باشه ... سه ساعت دیگه ... وگرنه همکاریمون

قطع میشه. برای همیشه

دکتر چشمی گفتو بدون هدر دادن به لحظه رفت

بیرون

از تو راهرو صدای دادو بیداد می اومد

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد. فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال

رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون

رضایت نویسنده و دزدی است

نگران به عثمان نگاه کردم که به بهیه گفت

- بمون پیش هانا تا من بیام

با یان حرف خم شد پیشونیم بوسید و گفت
- نترس... نمیذارم چیزی بشه. فعلا باید برم اون
پست فطرت هارو آدم کنم
با این حرف از اتاق رفت بیرن
خیره به در بسته اشک هام سرازیر شد
بهیه کنارم نشست و آروم گفت
- خانم... نترسین... من مطمئنم اون زهر تو بدن شما
نیست... تازه همین الان هم باردارین
با اشک و لبخند نگاهش کردم و گفتم

107

با اشک و لبخند نگاهش کردم و گفتم
- امیدوارم... اگه حامله باشم قول میدم نگهش
دارم... خود تو هم میکنم پرستار بچه ام

اشک هام شدید تر شد و بهیه با محبت موهامو
نوازش کرد

از زبان عثمان :

به صورت کبود و خون آلود عمو نگاه کردم
تا میتونستم و میخورد زده بودمش.

نیمه هوشیار زد زیر خنده که دوباره یغه اش رو
گرفتم

اما با داد پدرم رهاش کردم که گفت
- کافیه عثمان... برو پیش زنت...

برگشتم سمت پدر که دیدم با دوتا مامور داره میاد
سمت ما

عمو برگشت سمت پدر و گفت

- برادر... به حرف این پسر گوش نده. معلوم نیست چی به خورد من داده مستم کرده.

انگار تازه متوجه حضور مامور ها شد

یکم هوشیار تر شد و گفت

- چه خوب مامور آوردی... باید این مردو بیرن

به من اشاره کرد

پوزخندی زدم بهشو گفتم

- از اعترافات فیلم گرفتم عمو جان... مستی و راستی

... دیگه دستت رو شده

عمو با شوک عقب عقب رفت و گفت

- من هیچ حرفی نزد. تو منو چیز خور کردی

چنان مست بود که نمیتونست درست راه بره

پدر گفت

- فردا مشخص میشه ... بگیری دش

معمورا اومدن به سمت عمو که عمو دوباره عقب
رفت

اما پاش به ریشه های قالیچه پارسی کف تراس گیر
کردو به عقب پرت شد

یکی از مامور ها دست عمو گرفت تا مانع از افتادنش
بشه

اما عمو خودشو با شدت عقب کشید
از این حرکت محکم خورد به لبه سنگی و کوتاه تراس
لحظه بعد عمو با سر پرت شد پائینو صدای
سقوطش تو شب پیچید

108

هیچکدوم تکنون نخوردیم

همه شوکه بودیم

پدر ناباورانه به من نگاه کرد ... حس میکردم خواب
دیدم...

آروم رفتم سمت تراس... مامورها هم با من اومدن
نیم نگاهی به پائین انداختم و دلم مچاله شد
یکی از مامورها همونجا بالا آورد و دیگری زود
خودشو عقب کشید
پدر خواست بیاد که جلوش رو گرفتمو گفتم
- نه ... نباید ببینن ...

امشب ... یه شب شوم بود ... یه شب سیاه ...
از زبان هانا :

بهیه برام چرقو خاموش کردو دست و پامو ماساژ داد
اما هنوز اون حس عجیب مرگ همراهم بود

بیشتر از سه ساعت میشد عثمان رفته بود
پشت در اتاق ما جنب و جوش زیادی بود
اما بهیه از پیشم تگون نخورده بود
کلافه گفتم

- میشه بری ببینی عثمان کجاست خیلی نگرانشم ؟
- نمیتونم خانم... من باید پیش شما بمونم
- زود بغضم شکستو با اشک گفتم
- خواهش میکنم بهیه ... نگرانم
- بهیه با ناراحتی بلند شدو گفت
- باشه خاتمم گریه نکنین...

رفت سمت در که در اتاق باز شد

عثمان و بهیه رو در رو شدنو عثمان با سر بهش
اشاره کرد بره

صورت عثمان ترکیب شوک و وحشت بود

قلبم یخ تر از قبل شد

به سختی نشستم رو تختو گفتم

- جواب آزمایش اومد؟

عثمان لبخند محوی زد

109

سر تکون دادو پیشم نشست

لبخندش کمی گرم تر شدو گفت

- نگران نباش... سمی تو خونت نیست

- نیست ؟

- نه... سم تو همون قرص ها بود که تو نخوردی ...

شوکه به عثمان نگاه کردم

تو اون قرص ها؟ قرص هائی که مامان اصرار داشت
حتما مصرف کنم

اما چرا؟ چرا باید مامان قرص مسموم به من بده؟
با صدای عثمان به خودم اومدم که گفت

- باید بفهمی مادرت از کجا اون قرص هارو آورده.
شاید هم کسی تو اتاق ما قرص هارو جایگزین کرده
سری تکون دادمو گوشیمو برداشتم. به مامان پیام
دادم. الان تو آمریکا مامان اینا بیدار بودن

پس منتظر به گوشی نگاه کردم و آروم گفتم
- چرا انقدر ناراحتی عثمان؟ وقتی زهری تو تن ممن
نیست؟

عثمان سکوت کرد

آروم سرمو بلند کردم. نگاهمون گره خوردو عثمان
گفت

- عموم ...

مکث کرد ... نگاهشو از من گرفتی خیره به رو به رو
گفت

- مُرد... از رو تراس افتاد و مرد ...

شوکه به عثمان نگاه کردم

چی گفت ؟ عموش مرد؟! همون مردی که سه
ساعته آرزوی مرگشو میکردم ... الان مرده

عثمان به عقب برگشت و رو تخت دراز کشید

خیره به سقف توری تختمون شد و لب زد

- هانا... من از این مرد متنفر بودمو با حرف هایی که
امشب زد دلم میخواست بکشمش... اما حالا که
مرده... من حس بدی دارم... شاید چون از روی
مستی افتاد... شاید این عذاب وجدانه ...

آروم سرشو چرخوند به سمتم

انگار منتظر بود من دلداریش بم. مردی که همیشه
به من دلداری میداد حالا کم آورده بود. آروم گفتم
- نه عثمان... تو مقصر نیستی... اگر هم حتی بودی
... نجاتش دادی ... چون اگه زنده میموند عمرا این
مرگ راحت رو تجربه نمیکرد

عثمان تو سکوت بهم نگاه کرد. آروم لب زد
- میشه کمکم کنی آروم شم هانا ؟

110

کمک کنم آروم شه ؟ میدونستم منظورش چیه
اما نمیتونستم کاری کنم. با وجود تموم اتفاقات من
هنوز اون غم و ناراحتی رو از عثمان داشتم
با وجود اینکه این زهر و این ترس به من نشون داد
چقدر دوست دارم مادر بچه عثمان باشم و تو
زندگیش بمونم

اما بازم باعث نمیشد بتونم قبول کنم با عثمان رابطه
داشته باشم

من نمیتونستم بدنمو بدون احساس در اختیار
عثمان بزارم

برای همین هیچی نگفتم

عثمان که سکوتمو دید خودش متوجه شد

لبخند تلخی زدو گفت

- فقط در حد آغوش

ناخداگاه لبخند زدمو گفتم

- فکر کنم هر دو به این نیاز داریم

عثمان هم لبخند محوی زدو بلند شد

پتو براش کنار دادمو عثمان لباس هاشو بیرون آورد

با لباس زیر اومد زیر پتو تو بغلش قرار گرفتم

موهامو بوسیدو گفت

- هیچوقت نباید می اومدیم مصر ... کاش هرگز به
مراسم عروسی نئی فکر نمیکردم

صورتمو به سینه اش چسبوندیم و گفتم

- یه نفر امروز داشت میگفت همیشه از واقعیت فرار
کرد... پس بهتره بپذیریم اگر نمی اومدیم... باز هم
این اتفاقات می افتاد... فقط شاید دز زمان دیگه ای
...

عثمان سری تکنون دادو گفت

- درست میگی ... من فقط خسته ام

زیر لب گفتم منم و هر دو سکوت کردیم

سکوتی که از غرق شدن تو افکارمون بود

عثمان آروم آروم کمرمو نوازش میکرد

گرمای بدنش و نوازش دستش حس خوبی بهم میداد
دلم میخواست خودمو به دست های عثمان بسپارم
اما میدونستم اشتباهه...

نباید احساسی تصمیم میگرفتم...
عثمان موهامو بوسیدو تو گوشم گفت
111

عثمان موهامو بوسیدو تو گوشم گفت
- میدونی امروز میخواستم بهت چی بگم که تو
نداشتی حرفم تموم شه ؟
آروم گفتم چی ؟ عثمان نفس عمیقی کشیدو گفت
- هانا ... عشق انقدر ارزشمند هست که به خاطرش
آدم غرورش رو بشکنه... من رفتارم اشتباه بود...
معذرت میخوام ...

ضریان قلبم بالا رفت

یعنی واقعا میخواست اینو بگه ؟

این حرفی که اصلا بهش فکر نکرده بودم ؟

عثمان کمرمو نوازش کرد و گفت

- از روز ولیمه من دنبال آیه بودم. اون شب ها هم

که دیر اومدم رفتم دنبال آیه ...

- چرا همون موقع بهم نگفتی ؟

- نمیدونم هانا. من خودم سر در گم بودم ... اما

میدونم اشتباه کردم... بخاطر حمام معذرت

میخوام... و بخاطر دیشب ...

سکوت کردم . عثمان دوباره گفت

- من همیشه اینجوری دیوونه نمیشم... میدونم اگه

الان بگم تو هم مقصر بودی بهت بر میخوره و قبول

نمیکنی

قبل از اینکه عثمان ادامه حرفشو بزنه گفتم

- نه ... من قبول دارم مقصرم... میتونستم با یه رفتار
دیگه ... این مشکلو بزرگ نکنم

عثمان موهامو بوسیدو گفت

- من تمام سعی ام رو میکنم که دفعه بعد ...
اینجوری از کوره در نرم

مکثی کردو گفت

- البته اگه تو به من فرصت بدی دفعه بعدی وجود
داشته باشه

باورم نمیشد این آقای مغرور و خودرای داره
اینجوری از من معذرت میخواد

نکنه اثر ودکائی بود که خورده؟

یا چیزی که دیده و ترسی که چشیده

هرچی بود عجیب به دلم نشست
تو بغلش چرخیدم و به صورت عثمان نگاه کردم و
گفتم

- ممنونم بخاطر این صداقت...

- آشتی؟

سر تکون دادم

عثمان پیشونیمو بوسیدو دوباره سرمو گذاشتم رو
سینه عثمان

این یه آزمون بود ببینم حالا چکار میکنه. چون آشتی
کردیم رابطه میخواد از من یا نه

112

عثمان به نوازش کمرم ادامه دادو قبل از اینکه
فکرشو بکنم خوابم برد

صبح که بیدار شدم خبری از عثمان نبود

یه برگه کاغذ رو بالشتم بود که نوشته بود لازم
نیست برای صبحانه بیام بیرون و بیدار شدم بهش
مسیح بدم

منم همین کارو کردم

به عثمان مسیح دادم بیدارم و مسیح مامان رو باز
کردم که در جواب سوالم نوشته بود

- قرص هارو خدمتکار اتاقمون رفت برام خرید .
چطور مگه ؟ بهت نساخت ؟

براش نوشتم

- نه... تاریخ انقضاش گذشته بود

مامان سریع زنگ زدو گفت

- هانا... حالت خوبه دخترم ؟

گلو مو صاف کردم و گفتم

- خوبم ماما. فقط ممکنه باردار باشم چون قرص
ها وقتی تاریخ انقضاش بگذره عملکردی نداره

مامان نفس عمیقی کشید و گفت

- فداس سرت... ترسیدم مضموم شده باشی. حالا از
این به بعد رعایت کن. احتمال بارداری با چندتا
رابطه که خیلی نیست

لبخن کمرنگی رو لبم نقش بست و گفتم

- ببینم شانسم چی میشه

مامان خندید و گفت

- قراره بیاین؟

- آره... اما تاریخش مشخص نیست اینجا یکم

درگیرن

- درگیر چی؟

- عمو عثمان فوت شده . احتمالاً چند روز درگیر اون هستن

مامان با شوک گفت

- همون عمو پررو و بد دهنش ؟

قبل از اینکه جواب بدم در باز شدو عثمان اومد داخل

سریع به مامان گفتم

- آره همون... بهت زنگ میزنم مامان الان باید برم .

منتظر نمودم باز سوال بپرسه و قطع کردم. عثمان سینی صبحانه رو برام روی تخت گذاشتو گفتم

- قرص هارو خدمتکار اتاق مامان اینا خریده بود.
میدونی کی بود ؟

از این حرفم ابروهای عثمان بالا پرید و گفت

113

از این حرفم ابروهای عثمان بالا پرید و گفت

- جدا؟

خواستم یه نون تست از تو سینی بردارم که عثمان
سریع سینی رو عقب کشید و گفت

- این دختره هیمن الان این سینی صبحانه رو به من
داد

شوکه به عثمان نگاه کردم و گفتم

- یعنی ممکنه؟

عثمان سری تکون داد و گفت

- هر چیزی ممکنه

سینی رو گذاشت رو پا تختی و گوشیش رو بیرون
آورد و گفت

- باید زنگ بزنم به بازپرس این پرونده...

از زبان عثمان :

از ماشین پیاده شدمو پله های عمارتو آروم بالا رفتم

ساعت یازده شب بود

میدونستم هانا هنوز بیداره.

روز عجیبی بود... صبحانه هانا مسموم بودو درست

به موقع فهمیدیم ... حس میکردم زیادی دارم خوش

شانسی رو تجربه میکنم .

همه اتفاقات بد با شانس خوب ما قبل وقوع خنثی

شده بود

شاید قرار بود یه اتفاق بد بزرگ بیفته

شاید هم ... همه اینا برای نشون دادن قدرت خدا
بود

تا الن تو اداره پلیس بودم. شکایت تنظیم د.

پرونده عمو هنوز باز بود

درسته شاکی نداشت اما هنوز بسته نشده بود

کل خاندان تو شوک بودو از عمه خبری نبود

فیلم اعترافات عمو بین خاندان چرخیده بود.

پدر میخواست همه بفهمن . درحالی که من فکر

میکردم بهتره آبرو عمو حفظ شه اما اون معتقد بود

این سکوت ما بعدا برامون دردسر میشه

بدون در زدن وارد اتاقمون شدم. نور کم سو اتاق و

تخت بهم ریخته باعث شد نگاهم دنبال هانا تو اتاق

بگرده

اما خبری ازش نبود . کتم رو روی صندلی انداختم و
به سمت تراس رفتم

هانا با لباس خواب رو کاناپه توی تراس لم داده بود
آروم صداش کردم . اما تکون نخورد

114

قلبم یه لحظه ایستاد و بلند تر گفتم هانا
به سمتش خیز برداشتم که شوکه چشم هاشو باز
کرد و ترسیده نگاهم کرد
بدون توجه به این نگاهش بغلش کردم و موهاشو
نفس عمیق کشیدم
هانا با شوک گفت

- عثمان... حسابی منو ترسوندی ... چی شده ؟
تو بغلم بلندش کردم

به سمت تخت بردمش و گفتم

- هیچی از بس اتفاقات ترسناک افتادیه لحظه فکر
کردم چیزیت شده

هانا رو رو تخت گذاشتم
خندید و گفت

- من چیزیم نبود اما با داد تو یه سگته ناقص زدم
خندیدم و خم شدم روش

آروم لبشو بوسیدمو در حالی که بدنمو رو بدنش
قرار میدادم گفتم

- بزار پس خوبت کنم

دستشو نوازش وار رو صورتم کشید و آروم برد تو
موهام و گفت

- اگه بهت بگم باشه برای بعد ازم ناراحت میشی ؟

اصلا انتظار این حرفو از هانا نداشتم
دیشب به سختی مقاومت کردم و فکر نکردم امروز
قراره هانا رو داشته باشم
اما آروم از رو هانا کنار رفتم و گفتم
- ناراحت رو نمیدونم اما مسلما به خواسته ات
احترام میدارم
با این حرف به سمت سرویس رفتم و گفتم
- من میرم یه دوش بگیرم
منتظر نمودم هانا جواب بده.
وارد سرویس شدم و درو بستم
نفس خسته ای کشیدم و لباس هامو بیرون آوردم .
آب دوش رو تنظیم کردم و زیر دوش رفتم

واقعا ذهن و جسمم خسته بود . سرمو به سمت بالا
گرفتمو قطرات گگرم آب صورتمو نوازش کرد
دست ظریف هانا دور کمرم حلقه شدو در حالی که
از پشت بغلم میکردم آروم گفت
- من ازت پرسیدم ... اگه بگم ... نگفتم که رفتی ...
لبخند زدمو برگشتم سمتش

115

زیر دوش بغلش کردم و موهاشو بوسیدم
زیر لب گفتم
- چه خوب که نگفتی هانا... چه خوب که نگفتی ...

سه سال بعد :

از زبان هانا :

با عصبانیت پله های خونه رو طی کردم و وارد شدم
بلند گفتم

- عثمان...

مجله رو تو دستم تکون دادمو گفتم
- فقط بیا بگو این حرف تو نیست ... وگرنه قسم
میخورم میذارمت میرم

عثمان با نیش باز از پله ها اومد پائین
در حالی که دیوید روی دوشش بود
دیوید برام دست تکون دادو گفت
- مامان ...

لبخندی به این کوچولو مو طلایی زدمو بوسه ای
براش تو هوا فرستادم

عثمان بوسه منو تو هوا گرفتو زد به لب های
خودش. از این حرکتش چشم چرخوندم که خندید
بدون توجه به این حجم از عصبانیت من با همون
نیش باز گفت

این رمان بصورت رایگان روزانه در کانال موج قرار
میگیرد. فایل نهایی رایگان نیست و اختصاصی کانال
رمان های خاص میباشد. سایر نسخه ها بدون
رضایت نویسنده و دزدی است

- هانا... عزیزم ... این یه جمله دستوری نیست که
... فقط ...

با کلافگی چشم هامو دست کشیدمو گفتم
- این یه جمله خبریه عثمان... خبری... تو با من چکار
کردی عثمان ؟ تو با من چکار کردی که تو مصاحبه
ات میگی ما منتظر اومدن یه دختر کوچولو هستیم ؟

عثمان خندید . اومد کنارم

با شیطنت گونه ام رو بوسیدو در حالی که میرفت
سمت آشپزخونه گفت

- دیوید دلش یه خواهر میخواد... مگه نه پسرم ؟
دیوید با ذوق گفت

- آره... یه خواهر که بغلش کنم

زدم رو پیشونیم و گفتم

- عثمان... عثمان... خواهش میکنم... راستشو بگو
... من الان باردارم ؟

116

از این حرف من عثمان بلند خندیدو گفت

- هانا ... من که دکتر نیستم. تو باید بری تست بدی
عزیزم. گویا دفعه قبلو یادت رفته

با این حرف سه تا بستنی بیرون آورد و یکی رو برای
من تکنون داد

رفتم سمتش بستنو از دستش گرفتم

نشستم رو صندلی و گفتم

- عثمان... تو قول دادی پیشگیری کنی

عثمان دیوید رو نشوند رو اوپن و بستنیشو براش باز
کرد

خودشم کنارم تکیه داد به اوپن و گفت

- هانا... من قول دادم و به قولم عمل کردم. کسی که
ماه پیش تو ساحل هاوایی میگفت مهم نیست کاندو

...

سریع دستمو گذاشتم رو دهن عثمان و گفتم

- هی ...

به دیوید نگاه کردم

دیوید سوالی نگاهمون کرد

لبخندی بهش زدمو بستنیشو براش کامل بیرون
آوردم

خودم میدونستم این گند خودمه

اما واقعا فکر نمیکردم حامله باشم.

من همیشه تاریخ پریود هامو فراموش میکردم این
عثمان بود که همه رو دقیق یادش بود

سر دیوید هم عثمان بهم گفت پریودم عقب افتاده
یه گاز بزرگ از بستنیم گرفتمو گفتم

- چند روز گذشته ؟

عثمان خندیدو گفت . داره میشه یه ماه . با حرص
نفسمو بیرون دادمو گفتم

- اون موقع داغ بودم نفهمیدم ... تو چرا جلومو
نگرفتی ؟

عثمان بلند خندید و گفت

- کی میتونه جلوی تورو بگیره هانا... مگه نه دیوید
دیوید با ذوق گفت

- خواهرم کی میاد بابا

آه بلندی کشیدمو رفتم سمت در

باید میرفتم دکتر ... عثمان با خنده گفت

- اگه مثل تو باشه احتمالاً هفت ماهه دیگه

چشم چرخوندم به این حرفشو از خونه زدم بیرون

درسته سر دیوید هم بارداریم ناخواسته بود

اما تک تک روز هاش دوست داشتنی بود

بعد اونهمه اتفاق بعد عروسی ... زندگی ما وارد یه آرامش بعد از طوفان شده بود

یه صبح روشن و شفاف

درسته عصبانی بودم برای بارداری مجدد

اما اگه واقعا یه کوچولو تو دلم بود ... مسلما از داشتنش خوشحال میشدم .

خیلی خوشحال تر از عثمان .

فقط این عادت من بود... به عثمان بتویم... حتی وقتی خودمم راضیم.

اونم خوب دست منو خونده بود

ناخداگاه لبخند زدمو سوار ماشین شدم

به راننده آدرس بیمارستانو دادم .

ما دست بعد از ختم عمو عثمان برگشتیم آمریکا .

آیه و عمران برگشتن پیش شیخ احد و اون دیگه تنها
نبود

هیچکس از عمه عثمان خبر نداشت . انگار از اون
شب آب شد رفت تو زمین

عمو و عمه عثمان با هم به اون خدمتکار پول داده
بودن برای مسموم کردن من.

با غیب شدن عمه عثمان اون خدمتکار مجازات شد
اما پرونده هیچوقت بسته نشد .

چیزی که همیشه ته ذهنم باقی مونده بود و باعث
ترس من میشد

به خیابونی که رفته رفته شلوغ تر میشد نگاه کردم .
این شهر شلوغ برای من همیشه امن ترین شهر دنیا
بود

چون خونه من اینجا بود

با ویره گوشیم ، گوشیمو بیرون آوردم

عثمان برام نوشته بود

- به دکتر آلبرت بگو تست سل فری بگیره. من

دوست دارم زودتر جنسیت دخترمو بفهمم

از حرفش خندیدم

جنسیت دخترت !!! خدای من عثمان... تو واقعا غیر

قابل پیشبینی هستی ...

براش نوشتم

- زیاد دلتو به دخترت خوش نکن .

شکک خنده ای زدو نوشت

- اتفاقا دلم خیلی بهش خوشه ... یه ورژن کوچولو از

هانا... دیگه هیچی از دنیا نمیخوام

حرفش انقدر دلنشین بود که لبخندم عمیق تر شد

براش نوشتم

- دوستت دارم عثمان... خیلی دوستت دارم ...

رمان وارث شیخ اینجا به پایان رسید . این رمان جلد
دیگه ای نداره . اینجا پایان قطعی این رمانه .